

صوفی

پائیز ۱۳۸۱

شماره پنجاه و ششم

صفحه	در این شماره:
۵	۱- تصوف در عصر حاضر دکتر جواد نوربخش
۷	۲- مقامات سهل تُستری محمد باقر نجفی
۱۸	۳- اندیشه های عرفانی در ایران مزدایی پرویز نوروزیان
۲۳	۴- پیوند فرهنگ ها! م- شیدا
۲۴	۵- گلهای ایرانی * * *
۲۶	۶- قصه "وهم" و آرزوی جادوگری کریم زبانی
۳۳	۷- لیلی و مجنون فتانه فرحزاد
۴۵	۸- صوفیانی که خرقه تهی کردند * * *

تک شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

تصوف در عصر حاضر

گزیده‌ای از سخنان پیر طریقت نعمت‌اللهی، دکتر جواد نوربخش،
که در جمع صوفیان خانقاه نعمت‌اللهی ایراد شده است.

آتش عشق بدین سوز نبوده است نخست هر که پیدا شده بروی زده دامانی چند از آنجا که پاره بی بی خبران تصوّرته بی جا نسبت به مکتب تصوف دارند فقیر مصلحت چنان دیدم که توضیحاتی در این باره یادآور شوم تا آنان و دیگران را در این زمینه روشن سازم و بدانند تصوف ایران با تصوف هزار سال پیش تفاوت‌های زیادی دارد بلکه روز به روز بر حسب مصلحت اجتماع تکامل‌هایی پیدا کرده است که اینک به شرح آنها می‌پردازیم:

۱- گوشه‌گیری و انزوا

در مکتب تصوف گوشه‌گیری و انزوا محکوم است و همه پیران طریقت کسب و کاری داشته‌اند و هرگز طفیلی اجتماع نبوده‌اند. اما در قدیم برای اینکه علمای عوام فریب با تصوف در خفا و آشکار مخالفت می‌ورزیدند، بزرگان طریقت همیشه در حال انزوا و فرار بسر می‌بردند تا از شر مردم عوام که به تحریک چنان علمایی که آنان را کافر می‌شمردند در امان باشند. پیوسته گوشه‌ای را انتخاب می‌کردند که از دید مردم و آزار آنها پنهان بماند. امروز دیگر گوشه‌گیری مقبول صوفیان نیست و همه صوفیان باید در اجتماع کار کنند و به خلق و جامعه خدمت نمایند. و اگر صوفی گوشه‌گیری کند بی شک بیمار است و یا صوفی نما است. پس صوفی عصر حاضر گوشه‌گیر و منزوی نیست.

۲- بی‌کاری و گدایی

از اصول مهم تصوف خدمت به خلق است. بنابراین صوفی واقعی نمی‌تواند بی‌کار باشد. بلکه کار می‌کند و نیز از دسترنج خود به دیگران کمک می‌نماید تا دلی را شاد کند. اگر صوفیان قدیم سوال می‌کردند بیشتر برای آن بود که خودشکنی کنند زیرا هر چه از این راه بدست می‌آوردند به فقرا می‌دادند و جز از زحمت و کار خویش صرف معاش خود نمی‌کردند. صوفی عصر حاضر بی‌کار نیست و اهل گدایی و تبلی نمی‌باشد.

۳- اعتیاد به حشیش و بنگ

صفویه افرادی را در خفا به نام مامورین اطلاعات در اختیار داشتند که برای تبلیغ تشیع به اطراف می‌فرستادند تا مدح علی(ع) را بخوندند و چون ایرانیان علی(ع) و اولادش را دوست می‌داشتند برای آنان احترام قائل بودند. از آن سو چون ایرانیان به تصوف علاقه مند بودند آنها را به لباس درویشی می‌آراستند و کشکول و تبرزین هم داشتند و در کوچه و بازار مدح علی(ع) می‌خواندند و برای امرار معاش از کمک مردم استفاده می‌کردند. اینان چون همیشه در سفر بودند ناچار نمی‌توانستند ازدواج کنند و برای تسکین شهوات خود یا از حشیش و بنگ استفاده می‌کردند و یا از راه‌های دیگری استفاده می‌کردند. متأسفانه حشیش و بنگ از این راه با صوفیان تداومی پیدا کرد، در حالی که این صفویه بسیاری از صوفیان واقعی را کشتند.

از سوی دیگر عده‌ای که نمی‌توانستند با توجه به حق و خدمت به خلق از من و مای خود دور شوند به خیال خود اصول معنوی را با حشیش و بنگ عملی می‌کردند و من و مای خود را به طور مصنوعی مدتی با علف کشیدن فراموش می‌کردند و گمان می‌بردند که این درویشی است در حالی که تصوف واقعی این کار را جز دست‌آویزی غیرطبیعی و دور از واقعیت معنوی نمی‌دانست. صوفی واقعی از اعتیاد به حشیش و بنگ بیزار است.

۴- زندگانی را غنیمت شمردن و خدمتگزار خلق بودن

صوفیان می گویند عبادات و ریاضات برای دفع شرارت و تصفیة خود است و خداوند نیازی به عبادت ندارد. خدمت به حق آنست که به خلق خدا خدمت نمایی و دلی را شاد سازی که گفته اند:

عبادت به جز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست

خدمت به خلق خدمت به حق است و کسی که خدمتگزار خلق باشد مورد عنایت و توفیق حق قرار می گیرد. بنابراین صوفی زندگانی را غنیمت می شمرد و تا می تواند به خلق خدا خدمت می کند، باشد که مورد توجه حق قرار گیرد. اما نیت او آنست که چون عاشق حق می باشد بدون تمنّایی به مخلوق او عشق می ورزد.

اینکه می گویند: درویشی را گفتند دلت چه خواهد، گفت آنکه دلم هیچ نخواهد، معنایش آنست که صوفی چیزی برای خود نمی خواهد بلکه هر چه باشد برای دیگران می خواهد که: اگر خواهد برای دوست خواهد.

۵- صوفی به راهی گام می نهد که می رود تا در حق فانی شود

آری این سخن برای بالغان و پیران تصوف است که مولوی می فرماید:

از هزاران تن یکی صوفی شدند مابقی از دولت او می زیند

این کار در خور هر بافنده و حلاج نیست، در خدمت به خلق اگر عشق و توفیق و جذب به حق عنایت شود که آنهم در هر دور یکی دو نفر بیشتر به این افتخار نایل نمی گردند و تعریف بالا در باره ایشان درست می آید و گر نه:

" هر که شد درویش او درویش نیست "

دیگران باید کار و خدمت کنند و با اخلاق پاکیزه درویش باشند.

مختصر آنکه تصوف مکتب حق پرستی و انسانیت و آزاد منشی و صلح دوستی توأم با خدمت به خلق و اجتماع بدون تظاهر و ریا است و اساس فرهنگ ایران و ایرانی می باشد، نباید قلم را بدست هوای نفس سپرد و ندانسته تیشه بر ریشه خود زد.

درویشان

مایه محتشمی، خدمت درویشانست
فتح آن در نظر رحمت درویشانست
منظری از چمن نزهت درویشانست
کیمیائست که در صحبت درویشانست
کبریائست که در حشمت درویشانست
بی تکلف بشنو: دولت درویشانست
از ازل تا به ابد فرصت درویشانست
سبب بندگی حضرت درویشانست
مظهرش آینه طلعت درویشانست
سر و زر در کف همّت درویشانست
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
منبعش خاک در خلوت درویشانست

روضه خلد برین، خلوت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
از کران تا به کران لشکر ظلمست ولی
خسروان قبله حاجات جهانند ولی
روی مقصود که شاهان به دعا می طلبند
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که تورا
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
حافظ از آب حیات ابدی می خواهی

با اندوه بسیار آگاه شدیم که اندیشمندان گرانمایه و پژوهنده ارجمند استاد سید محمد باقر نجفی اخیراً به دنبال عارضه سرطان کبد در پنجاه و ششمین سال زندگی پربار خود در شهر کُنِ آلمان چشم از جهان فرو بسته و به لقای حق پیوسته است.

استاد نجفی که خوانندگان فصلنامه صوفی با آثار قلمی ایشان آشنا هستند در سراسر آثار مکتوب و سخنرانی های فاضلانه خود در مراجع علمی و مجامع فرهنگی به اعتلای مناهیم و معالم عرفانی می کوشید و به همین انگیزه هرچندگاه نوشتاری روشنگر و هوشمندانه در این راستا به فصلنامه "صوفی" که مورد علاقه فراوان ایشان بود ارزانی می داشت و هم اکنون نیز، چند نوشتار پژوهشی عرفانی از ایشان ویژه فصلنامه "صوفی" در اختیار داریم که در آینده به یاد این محقق فرزانه درج خواهد شد.

سردبیر و شورای نویسندگان "صوفی" این ضایعه تأسف آور را به همسر محترم و فرزندان آن روانشاد و جامعه علم و ادب ایران تسلیت می گویند و از حضرت حق مسألت دارند که روان تابناک آن زنده یاد را با اولیاء الله و ابرار محشور و به رأفت و عنایت عمیم الهی مترون بدارد.

مقامات سهل تستری

عارف نامی ایران در قرن سوم هجری

از عبادروان محمد باقر نجفی

هجویری در کتاب "کشف المحجوب" گوید: این قول جنید بغدادیست. و مراد از آن: "آنکه به دل حق را بشناخت، زبانش از بیان بازماند که اندر عیان، بیان حجاب نماید". چون در تفحص پیش آمدم، یافتم که اصل کلام، سخن پیامبر است که در کتابهای حدیث: جامع صغیر، کنوز الحقایق و منهاج القوی، به یک سیاق ضبط و به یک معنی مستند عارفان و اندیشمندان است، چنانکه مولوی فرماید:

لفظ در معنی همیشه تارسان

زان پیامبر گفت من کل لسان

در ایام تحریر کتاب مقامات بایزید بسطامی، دستغرق عبارتی در کتاب "تذکره الاولیاء" عطار گشتم:

«بایزید را گفتند: سهل بن عبدالله در معرفت سخن گوید!

گفت: سهل بر کناره دریا رفته و در گرداب افتاده است.

پرسیدند: ای بایزید، آنکه در دریا غرق شود، حال او چون

بود؟

گفت: از آنچه که دیدار خلق است، ناپروای هر دو کون بود و

بساط گشت و گوی درنوردد که: من عرف الله کل لسانه.

پرسیدم از خود: "من عرف الله کل لسانه" به چه معناست که

بایزید، سهل را در آن مقام یافته است؟

سارک، به رهرو بسطام (بایزید بسطامی) نزول یافته. پس از او به جواسرد بیضاء (حسین بن منصور حلاج) و پس از آن به رهرو آمل (ابو العباس قصاب آملی) و رهرو خرقان (ابو الحسن خرقانی) رسیده، و از خسروانیان خمیره ای باقی مانده که با طریقه ای از خمیره های پیروان فیثاغورس و انبازقلس و سقلیبوس بر زبان حافظان کلمه از دو جانب باختری و خاوری امتزاج یافته است. « مراد از "حافظان کلمه" در عبارت سنهوردی، پیروان سهل بن عبدالله شوشتری و ابویزید بسطامی است.

بدین نظرگاه، کامل مصطفی الشیبی، محقق معاصر مصری در کتاب: "تشیع و تصوف" معتقد است که سهل طبیعت تصوف را مطابق تصویری که از تشیع عرضه شده، بیان کرده است و استناد میکند که تو در پاسخ این پرسش که "با کدام طایفه صحبت بداریم؟" گفته بودی: "با صوفیان بنشین که ایشان چیزی را انکار نکنند و هر کاری را نزد ایشان تأویلی باشد. و به همه حال ترا معذور دارند" و گروهی دیگر می گویند که سهل و جنید و ابوبکر طمستانی متوفی در ۳۴۰ و نصرآبادی متوفی در ۳۶۷ نخستین کسان بودند که از پیوندهای استوار میان تصوف و تسنن سخن به میان آوردند و قشیری متوفی در ۴۶۵ در رساله خود و پس از او غزالی متوفی در ۵۰۵ در احیاء علوم الدین، در تایید همین ارتباط قلم فرسایی ها کردند.

با آنکه عطار در تذکرة الاولیاء می گوید که "علمای ظاهر چنان گویند که سهل نخستین بار میان حقیقت و شریعت را جمع کرد" معذالک همیشه در برابر علمای تجارت و فقهی سیاست که به عنوان علمای ظاهر شهرت تاریخی دارند، موضعی سرسختانه داشت و عاقبت او را از تستر بیرون کردند.

روزبهان در کتاب "شرح شطحیات"، شرحی بر شطح سهل بن عبدالله تستری نوشته، گوید «جماعتی پیش سهل رفتند از فتنها، سهل گفت: گوسفند من حجت است بر علما و فتنهای علماء! بر او انکار کردند. گنت: برخیزید و بروید و هر یکی دسته گیاه بیاورید. و هر یکی برفتند و دسته گیاه بیاوردند، او گوسفند خویش بگشاد و گیاه پیش بنهاد، گوسفند از آن هیچ نخورد. گنت: این گوسفند جز آن نخورد که من بیاورم. برخاست و پاره گیاه خشک بیاورد و پیش گوسفند بنهاد گوسفند از آن خوش بخورد. گنت: این گیاه از کوه برای او آورده بودم و گیاه شما از هر جای بود. این جواب آنست که او حجت است بر علما و فتنها که شما از هر جا

و به همین سان و سنان، بنوعیم جنبانی در کتاب حلیه- لاویله، و ابو عبدالرحمن لسانی در کتاب طینات التصوفیه و حرّاح، عبدالله انصاری در طبقات الصوفیه و ابو عبدالله دهبی در کتاب "العبر فی احبار من غیر" و عبدالوهاب شعرانی در کتاب طینات الکبری و کتاب جمهره الاولیاء.

حرف حریای آثار تو شدم، یافتم که این ندیم در کتاب: العبرست، دین "اسماء العباد و الزهاد و المتصوفه"، آثار تو را: کتاب دقایق المسحیین، و کتاب مواعظ العارفين، و کتاب حواریات هلال البینین... دانسته است.

از این آثار، حاجی حلینیه در کتاب کشف الظنون و المناوی در کتاب الکراک الدریه، و سنندی در کتاب الوافی، و خوانساری در کتاب روایات الجنات یادها کرده اند. و بر آنچه که ابن ندیم آورده، کتاب "تفسیر النران" را نیز افزوده اند.

چون به شخص پرداختم، جز کتاب تفسیر تو، نسخه ای منطبق یا حتمی نیافتم. مدتها در پی این تفسیر بودم که بی بردم فست هایی از آن توسط یکی از شاگردانت: ابوبکر محمد بن احمد البلدی جمع آوری شده و به همت مطبعه السعاده به سال ۱۹۰۸ م در شهر قاهره به چاپ رسیده است.

مقام منسری تو را حافظ شمس الدین محمد داودی در کتاب طینات المنسرين ستوده است. و محققانی مانند ذهبی مصری در کتاب التفسیر و المنسرون آنرا "تفسیر اشاری" دانسته اند که بین "باطنیه تأویلی" و "متصوفان نظری متنلسف"، راه وسطی است که مبتنی بر کتاب و سنت است. زیرا به این گفته تو که "کل وجد لا یشهد له الكتاب و السنة فباطل" استناد کرده اند.

مدتها در آثار محققانی که از مشرب و مسلک تو سخن گفته اند، سرگردان شدم:

هجویری (متوفی در ۴۶۵ هجری) در کتاب کشف المحجوب، مشرب تو را "سهلیه" از زمره ده مشرب عرفانی مهم دانسته است. گوید: پیروان سهل بن عبدالله تستری می باشند، که برای وصول سالک به مقصود، "مجاهدت و خلاف نفس کردن در ریاضت" را ضروری می دانند.

شیخ اشراقی در کتاب المشارع و المطارحات گوید که این بینش عرفانی در سلوک، از حکمت فیثاغورسیان اخذ شده است و می نویسد: «خمیره فیثاغوریان به اخی اخیم (ذوالنون مصری) و از او به "رهرو تستر" و پیروانش رسیده و اما خمیره خسروانیان در

باک ندارید و خورید". به یاد مولوی افتادم که گوید:

ما آن نهاله را که بر و میوه اش جناست

در تیره خاک حرص، مغرس نمی کنیم

پس دانستم که چرا سهل می گوید: "اخلاص آنست که، چون ایمان را از خدا گرفته ای، به هیچ کس دیگر جز خدا ندهی". زیرا اخلاص، اجابت حق است و سخت ترین کار نفس است، در نتیجه "جز مخلص واقف ریا نبود". پس "واقفان" باید که رانده شوند به غربت و هجرت. پرسیدند از سهل، عارف کیست؟ گفت: "آنکه خونش حلال، مالش مباح شود. هر چه بیند از حق بیند و رحمت خداوند بر همه خلق شامل داند" (شرح شطحیات روزبهان).

تأمل کردم که وقتی رحمت شامل همه خلق است، چرا اخلاص به "ریای سیاست" بدل شود؟ مدتها گذشت تا در کتاب اسرار التوحید چنین یافتم: "ابو سعید ابوالخیر گفت: سهل بن عبدالله گوید که صعب ترین حجاب میان خدای و بنده، دعوی است. دعوی!! ادعاً! "

عطار می گوید: «سهل را پرسیدند، مدعی کیست؟ گفت: آن کس که خایف نبود، و هر که خایف نبود، او امین نبود.» (تذكرة الاولیاء)

از این درک به حال خود افتادم، ماه ها گذشت، دیگر تحلیل محققان راهگشای من به عرفان سهل نبود. خواننده ها را رها کردم، دفتر را بدور انداختم، کتاب ها را در قفسه نهادم. . . . خود را از دیگران رها ساختم تا شاید به سوی او راهی یابم. . . . ممکن نشد! جوایب علت شدم، یافتم که سهل در عرفان، هر چه یافته، خود گوید که از مجاهده در مخالفت نفس و هوی بود. در این یافتن عرفان او از دیگر عرفا به دو شاخص مشخص متمایز میگردد: یکی "مقام گرسنگی" در جهان بینی عرفانی اوست و دیگر "استمرار توبه".

در مقام گرسنگی، سهل گوید که: «سَر همه آفت ها، سیر خوردن است». پس: "عبادت هیچ کس درست نبود تا او گرسنه نبود". پرسیدند ای سهل، به چه چیز خداوند اثر لطف خود را به بنده آورد؟ گفت: "اگر در گرسنگی و بیماری و بلا، صبر کند." پس یافتم تمام گفته هایش در این وادی، در یک کلام مکتون است، و آن: "قوت انسان از گرسنگی بود و ضعف او از سیری" (تذكرة الاولیاء).

پس دانستم که چرا جامی بر این کلام او در نفعات الانس تأکید دارد: "شیطان از خفته گرسنه بگریزد". و دانستم که چرا ابو حامد محمد غزالی در کتاب کیمیای سعادت، بر این سخن او اتکاء کرده: «ابدالان بر عزلت و گرسنگی و خاموشی و بی خوابی ابدال شدند».

گفتند: ای سهل "فقیر صادق" کیست؟ گفت: آن است که سؤال نکند، رد نکند، حسس نکند.

همه این فرازاها، یک نهایت را می جوید: "فقیر آن است که از خدا، جز خدا نخواهد". به یاد سعدی افتادم:

گویند تمنایی از دوست بکن سعدی

جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

و به یاد حافظ: فراق و وصل چه باشد. یا در بعضی از نسخ:

نعیم خلد چه باشد، وصال دوست طلب

که حیف باشد از و غیر او تمنایی

در مقام دوم: استمرار حالت توبه است:

در کتاب قوت القلوب خواندم که سهل گوید: "توبه کننده کسی است که از غفلتش در طاعت، هر نفس و هر لحظه در توبه باشد".

"توبه" را "ندامت" می داند و آن «اول چیزی است که مقتدی را لازم آید» (تذكرة الاولیاء).

پرسیدند ای سهل "عاصیان" باید توبه کنند، چرا "مطیع" نیز؟ گفت: "عاصی باید از معصیت توبه کند و مطیع از طاعت توبه باید کرد". پس گفت: "توبه فریضه است بر بنده، به هر نفسی، خواه خاص، خواه عام، خواه مطیع، خواه عاصی".

جنید بغدادی بر خلاف سهل تستری، عقیده دارد که توبه آن است که "گناه گذشته را فراموش کنی، زیرا، توبه نشانه محبت است. پس ذکر جفا، حجاب وفا و صفاست"

هجویری در کشف المحجوب این اختلاف اساسی را در آن می داند که سهل "تایب" را "قائم" به خود می داند، در نتیجه فراموش کردن گناه گذشته را "غفلت" محسوب می دارد. و جنید چون توبه کننده را قائم به حق می داند، یادآوری گناه را ترک و نشان هستی در برابر حق می شمارد.

ابونصر سراج طوسی عارف محقق، متوفی در ۳۷۸ هجری در کتاب اللمع این اختلاف را چنین گزارش کرده که گفتار سهل ناظر به توبه مریدان و طالبان است. و سخن جنید راجع به توبه

گفت: "خدا را هیچ دلِ ناقص عقلی دریافته است".

گفتم: دل، حال است و عقل راه و تدبیر؟ پس چرا سهروردی در کتاب عوارف، این سخن تو را ثبت کرده است: "علمِ حال، ترکِ تدبیر است"؟

مدت‌ها تأمل کردم تا آموختم، ترکِ تدبیر، "نشان توکل" است. پس انسان را دو سوست. سویی رو به سوی "توکل" که به گفته سهل، اهل آنرا سه چیز دهند: یقین، مکاشفه و مشاهده. و سویی رو به سوی "مردم" که مقدمه یقین است. پس گفت: چهار خصلت باید در متوکل جمع گردد:

اول آنکه به علم و دانش با مردم زندگانی کند.

دوم آنکه تحمل جهالت مردم کند.

سوم آنکه ترک مال ایشان کند و طمع از ایشان برگیرد.

چهارم آنکه مال و نعمت خود را از نیازمندان، دریغ ندارد.

(عوارف المعارف).

این سوی به سوی مردم است، اگر در آن سوی نفس نمیرد، پس دانستم که چرا سهل گوید: "سخت‌ترین دل‌ها، دلی است که با علم سخت باشد". گفتم ولی علم مقدمه یقین است، چگونه دل با علم سخت شود؟!

عطار می‌نویسد سهل گفته است: "هرگز بر دلی که به غیر خدا باشد، بوی یقین نمی‌رسد". بی‌اختیار گفته "دکارت" به یادم آمد که در کتاب "تأملات" به صراحت گفته است: هر نوع شناسائی یقینی به قبول خداوند نیازمند است. پس به تفحص پرداختم تا بفهمم مرز بین حصول علم و یقین کجاست؟

پاسخ را نزد استاد سهل، ذوالنون مصری در کتاب شرح منازل السائرین یافتیم، که: "آنچه را چشم سر بیند، علم خوانند. و آنچه را چشم دل بیند، یقین گویند".

در این مرز، انسان صاحب یقین چه می‌یابد که صاحب علم نمی‌یابد؟ آثار ذوالنون را خاموش دیدم. از بازید بسطامی تا علاءالدوله سمنانی خواندم و دیدم. به عجز بضاعت نیافتم. چون با سهل انس گرفتم، پرسش را در احوال و اقوال او جويا شدم، یافتیم: "قرب" را.

سهل گوید: "قرب ابرار، به خیرات نیست، به یقین است". پس علم اگر به یقین منتهی نشود، موجب بُعد است و چون یقین مبتنی بر علم حاصل گردد، موجب قُرب. قُرب به حق، حدّ تلافی

محققان و منتقدان، اختلافی که در این بیان ذوالنون مصری، استاد سهل آمده: "توبه عوام از گناهان است و توبه خواص از غفلت است". تفاوت در تعابیری که مولوی نیز در "داستان پیر چنگی" گرفتار آن است.

در این دو بُعد "استمرار فقر و توبه" مستغرق بودم، ناگاه کلامی از سهل در کتابهای عوارف المعارف و تذکره الاولیاء خواندم که رعشه بر اندیشمندان عارف و عارفان اندیشمند انداخته است:

"تا انسان خدای را نپرستد به اختیار، خلقتش باید پرستیدن به اضطراب".

ترک اضطراب "آگاهی" می‌خواهد. آگاهی اساس اختیار است. وقتی انسان به آن مقام نایل آمد دیگر می‌یابد که خایف چون خود را مختار یافته، "مخلص" است و آنکس که در اضطراب گرفتار خودنمایی نزد خلق است، گرفتار پرستیدن یا مورد پرستش قرار گرفتن مردم است. پس او به گفته سهل: "دلی ناقص عقل دارد که خداوند را دریافته است". لذا ناقص عقل چون علم او ظاهر است آنرا با اهل ظاهر گوید. و اگر عالم به علم باطن است، علم خویش را به اهل باطن گوید. اینان همه مضطر از پرستیدن خلق هستند. ولی آنکس که علم او میان وی و خداوند باشد، آنرا با هیچ کس جز خداوند نتواند گفت. این غایت معرفت است. و سهل گفت که "در غایت معرفت، حیرت حاصل شود". ولی من که در "بدایت معرفت" نیستم، "غایت" آنرا چگونه دریافت کنم؟! سرگردان شدم. پاسخ خود را در این کلام سهل یافتیم: "علم، به معرفت ثابت گردد و عقل، به علم ثابت گردد". گفتم معرفت به چه ثابت گردد؟ سهل گفت: "معرفت به ذات خویش ثابت گردد".

پرسیدم ای سهل چگونه این "راه" را بییمایم؟

گفت: با انس.

گفتم: انس با کی و چی؟

گفت: انس آنست که اندام‌ها انس گیرند به عقل، عقل انس گیرد به علم، علم انس گیرد به بندگی خداوند "تذکره الاولیاء".

گفتم ای سهل شوشر و ایران و فرهنگ ما، عارفانی گفته‌اند که خدا را تنها به دل توان یافتن، تو که بر مسند این خیل عرفان نشسته‌ای، مرا به عقل، مرا به علم می‌خوانی؟!

در این پاک شدن ها و آن جنگیدن ها، عرفان سهل دانستی است و مقامات او یافتنی .

چنین شناخت و دریافتی، چون حاصل شود، باید که مورد مراقبت دائم قرار گیرد. به تحقیق پرداختم که چگونه؟ نیافتم. زیرا پاسخ چنین پرسشی در سلوک است و نه در فکر و ذهن. پس به تأمل افتادم تا بنهم سهل خود نیز در مراقبت ایمان چه موضوعاتی را سیر کرده است. باز یافتم که خطا کرده ام. سیر در موضوعات، سلوک نیست، سلوک ممارست با عمل است. پس باید در وادی های سلوک سهل، راه مراقبت ایمان را یافت. گفتم نه شایسته ام و نه توان چنین بایسته ای دارم. متمسک دهان غیر شدم. در این تمسک، هم سؤال ها را از دهان سالکان یافتم و هم پاسخ های سهل را از دهان عارفان:

پرسیدم ای سهل، چنان "ایمانی" که از خضوع در برابر غیر پاک گردد، چگونه کامل شود؟

گفت: ایمان مرد کامل نشود،

تا وقتی که عمل او به ورع نبود،

و ورع او

به اخلاص نبود،

و اخلاص او

به مشاهده نبود،

پرسیدم: اخلاص چیست؟

گفت: تبرا کردن بود، از هر چه دون خدا بود

گفتم: بسیاری کسانی که چنین گویند!

گفت: اهل لاله الا الله بسیاریند ولی مخلصان اندک

گفتم: از میان اندک ها، کدامین بهترین هستند؟

گفت: خایفان، بهترین مخلصانند

گفتم: اینان چه کسانی هستند؟

گفت: مردمی که اخلاص خود را تا مرگ رسانند.

گفتم: نشان اینان چیست؟

گفت: هر کس، چهل روز به اخلاص بود زاهد است.

و نشان او کرامت است.

علم و معنی است. اگر حاصل نشود، حد تمایز می گردد. پس دانستم که چرا سهل می گوید: «فروترین مقام از مقامات قرب، حیاست» (عوارف المعارف).

حیا، شرم است و شرم حصار اخلاق. پس به گفته سهل: حیا بلندتر از خوف است.

گفتم: چرا؟

سهل گوید: حیا، خاصگان را بود، و ترس دانشمندان را.

دانستم که کمال اخلاق در حصول علمی است که به یقین منتهی شده باشد. در غیر این صورت ترس محرک کارها و اندیشه هایی است که به علم منتهی می شود.

در این حد تمایز، سهل انگشت بر انگیزه جستجوی علم نهاده است. اگر علم را به انگیزه معیشت، تفاخر و قدرت حاصل کنند، عموماً به عمل مقتضای حال انسان و طبیعت منتهی نگردد. و اگر آن علم عمل شود، چون فاقد اخلاص است، علم را به فساد میکشاند.

سهل اساساً طلب علم را "حالی معنوی" می داند که انسان را

از طریق فهم واقعیت و حقیقت جهان به ابدیت وصل می کند.

پرسیدم: چون این محال نباشد؟! گفت: "هر کاری که نه به

افتدای منتدا کنی، جمله عذاب نفس خود دانی". پس به تأمل در

این فراز فهمیدم چرا سهل می گوید: «چه بسیار دانشمندان، عابدان

و زاهدانی که از دنیا رفتند ولی دلپایشان در غلاف حرص دنیا بود»

(تذکره الاولیاء).

اینان کسانی هستند که به تصریح سهل "با حقیقت به جنگ

برای خود" و سهل می جوید انسان هایی را که "چون با خلق

بجنگند برای حقیقت، با خود بجنگند برای حق".

پس افراد به تعبیر سهل، جنگجویانی هستند که به هفت

سلاح خود را در "پاکی" تجهیز می کنند، تا بر خود پیروز شوند:

... با علم از جهل پاک شوند . . .

... با یقین از شک . . .

... با عقل از حماقت . . .

... با ذکر از نسیان . . .

... با گمان از تهمت . . .

... با طاعت از معصیت . . .

و با ایمان از خضوع در برابر غیر، پاک شوند . . . (مناقب

الصوفیه مروزی).

پرسیدم ای پیر، گنتی زاهد است، زهد از چیست؟

گنت: اجتناب از دنیا بود،

گفتم: دنیا چیست؟

گنت: نفس است،

گفتم: ترک دنیا، به عقل ناید؟

گنت: عقل هزار سهم است. و هر سهمی را هزار اسم، هر اسمی، ترک دنیاست.

گفتم: در این ترک، چگونه زندگی را مراقبت کنم؟

گنت: مراقبت آن است که از فوت دنیا ترسی.

پرسیدم: چگونه توانم که از فوت دنیا، ترسم؟

گنت: به توکل.

گفتم: توکل چیست؟

گنت: آن است که اگر چیزی بود یا نبود، در هر دو حال، ساکن باشی.

گفتم: نشان آن چیست؟

گنت: سد چیز است:

آن است که سؤال نکند،

چون پدید آید، بپذیرد

چون پذیرفت، بگذارد.

پس،

توکل، دل را بود، که با خدا زندگانی کند بی علاقتی.

پرسیدم: چگونه می توان به چنین مقامی در توکل رسید؟

گنت: به بذل روح

و بذل روح نتوان کرد،

الاً به ترک تدبیر

گفتم: ترک تدبیر، چگونه حاصل شود؟!

گنت: به توکل،

و توکل آن است که در خداوند مسترسل باشی.

و مسترسل آن باشد که هر جا برند، روند.

گفتم: یعنی موافقت حق؟! اینکه مقام پیامبران است.

گنت: مقام نیست، توکل حال پیامبران است.

گفتم: چرا حال؟

گنت: چون جمله احوال را رویی است و پشتی،

مگر توکل، که همه روی است، بی قفا.

پرسیدم ای سهل: خداوند چنین متوکلانی را چه دهد؟

گنت: سه چیز دهد:

یقین، مکاشفه، مشاهده.

گفتم: این سه چیز را به چه دهد؟

گنت: به مجاهدت.

گفتم: مجاهده چیست؟

گنت: مخالفت نفس و هوی بود،

و این نیکوترین عبادت هاست.

پرسیدم: بسیاری کسان که روح و نفس را می شناسند، ولی

با آن مخالفتی ندارند.

گنت: چنین کسان، نفس خود را برای خدا نمی شناسند،

پس خویش را برای نفس، شناسند.

گفتم: کار نفس چیست که مورد مذمت همه عارفان است؟

گنت: عارف نفس را ضعیف می کند و آنگاه

شهوت را بمیراند. (عوارف العارف)

پس تا نفس نمیرد،

دل زنده نشود (تذکرة الاولیاء).

گفتم: ای سهل، نفس چگونه می میرد؟

گنت: با مالک شدن آن، پس

هر که بر نفس خویش مالک شد، عزیز شد.

گفتم: نفس کی و کجا بر ما مالک شود؟

گنت: وقت بلا و درد.

گفتم: در این وقت و جا، چه باید کرد، تا مجدداً مغلوب آن

نشویم؟

گفت : با صبر .

گفتم : صبر چیست ؟

گفت : ستر کردن از نفس ، به خداوند باشد .

گفتم : پس باید بلا باشد؟ تا صبر هو جب خروج انسان از نفس گردد؟

گفت : آری ،

اگر بلا نبودی ، به حق راه نبودی . (تذکرة الاولیاء)

گفتم : در بلا ، هر کس می تواند صبر کند . ولی هر کس به حق راه ندارد . پس این صبر ، چه صبوری است ؟

گفت : صبوری است که انتظار گشایش از خداوند خواهد این انتظار ، تو را بر صبر نشانند .

و آن صبوری که به حق راه نبودی ، بر تو نشیند .

گفتم : چگونه محک زنیم که آیا صبر بر او نشسته است ، یا او بر صبر ؟

گفت : آنکه بر صبر نشیند ،

در خرمی و فراخی نیز صبر کند .

گفتم : صبر بر خرمی و فراخی؟!

گفت : صبر بر شادمانی دشوارتر از صبر بر بلاست . (عوارف المعارف)

گفتم : پس صبر ، تسلیم است؟

گفت : خیر ، صبر ، رضاست .

گفتم : رضا دادن چیست ؟

گفت : عبودیت است .

گفتم : عبودیت در چی ؟

گفت : به قضا ، که رضا به قضا بود

گفتم : چه کس ، به چنین حالی رسد؟

گفت : هر که خدای را شناخت ،

و چون شناخت به یکسان در دریای اندوه

و شادی غرقه گشت

و این اول مقام عبودیت است :

برخاستن از اختیار

بیزار شدن از توان و قدرت خویش .

گفتم : رضا چگونه تسلیمی است ؟

گفت : وقتی دانست که به تدبیر خویش

نمی توان به خداوند تسلیم شد .

گفتم : انسان گرفتار خوف و رجاء است .

چگونه تواند که در این تضاد ، تسلیم شود؟

گفت : چون از آمیزش خوف با رجاء ، ایمان تولد یابد .

(عوارف المعارف)

پس خوف و رجاء ، از لطف و کبریا بود

لذا کسی به حقیقت ایمان نرسد ، تا جز از خداوند ،

از چیز دیگری نترسد .

گفتم : این حال در چه دلی پدیدار شود؟

گفت : در هر دل که کبر بود ،

خوف و رجاء در آن قرار نگیرد .

خوف دور بودن است از نواهی

و رجاء شتافتن است به اداء

و ایندو درست نیاید ، الاّ خایف را .

گفتم : ای سهل ، چگونه خایف ، خوف و رجاء را مراقبت

کند؟

گفت : به عبادت .

گفتم : عبادت چگونه حاصل شود؟

گفت : عبادت ، عطاست .

و بزرگترین عطاها آن است که :

ذکر خویش را ، ترا الهام کند .

گفتم : این محبت خداوند به بندگان است؟

گفت : و محبت توست .

گفتم : چگونه محبتی؟

گفت : محبتی که با طاعات محبوب دست در آغوش کنی ،

و مخالفت وی اعراض کنی ،

زیرا هر گاه که دوستی اندر دل قوی تر بود ،
فرمان دوست بر دوست آسان تر شود .

(کشف المحجوب)

گفتم : اما مدعیان عبادت بسیارند!

گفت : آری ، ولی نه هر که ذکری یاد گرفت ، او ذاکر است ،
علم ذکر دیگر است و عین ذکر دیگر ،

کسی را که عین ذکر غالب گردد ،

آن کس همه ذکر شود ،

تا در هر چه از او پدید آید ، رنگ ذکر یابد .

پس چون حنین نباشد ،

ذکر به زبان هدیان است و به دل ، وسوسه .

(شرح شطحیات روزبهان)

پرسیدم : ای سنبل ، عین ذکر بر چه کسی غالب گردد ، که
همه ذکر شود؟

گفت : کسی که از دو صفت ، یکی حاصل کند . یا مردم از
چشم وی افتد ، که جز خالق نبیند ،

یا نفس وی از چشم او بینند ،

تا به هر صورت که مردم او را ببینند یا نبینند ،

باک نداشته باشد .

گفتم : نزدیکترین راه ، برای حصول یکی از دو صفت کدام
است ؟

گفت : فقیر شدن ، که این نزدیکترین راه است .

گفتم : فقیر کیست ؟!

گفت : آنکس که او از خدا ، جز خدا نخواهد .

گفتم : چگونه می توان فقیر شد ؟

گفت : به چهار چیز :

گرسنگی ، درویشی ، خواری ، قناعت ،

و ابدالان به اینها ، ابدال شدند .

گفتم : ابدالان ، کیابند؟

گفت : شکم تهی ، خاموش ، دور از خلق ، ناخفته .

(منهاج العابدین ، ابو حامد غزالی)

گفتم : مراقبت چنین احوالی ، دور از سنت پیامبر نیست؟

گفت : هر حال و وجدی که نه موافق کتاب و سنت بود ،

باطل است ،

مثل سنت در دنیا ،

چون بهشت است در عقبی ،

هر که در بهشت شد ،

از خوف بلا ، ایمن شد .

هر که بر سنت عمل کرد ،

از بدعت و هوی ، ایمن شد

پس :

لا مُعِينَ اِلَّا اللّٰهُ

لا دليـل الا رسـول

لا زاد الا التقوى

لا عمل الا الصبر (طبقات الصوفيه)

پس گویم :

حرام است بر دلی ،

که در او چیزی بود ،

که خدای بدان راضی نبود

و می گویم : خلوت درست نیاید ،

مگر به حلال

حلال ، درست نیاید ،

پس مگر به حق .

پس بگوئید که سهل گفته است :

هر که خواهد تقوی درست کند ،

از گناه دست باید شست .

و بگوئید که سهل گفته است :

هر حلال که از اهل معاصی خواهند بر گیرند ،

آن بر ایشان ، حرام شود

این سخن سهل را نگه دارید که :

هر که با بدعت گذارنده ای ، دورویی کند ،

حق ، سنت از او ببرد

هر که در روی بدعت گذارنده در دین ، بخندد ،

حق ، نور ایمان از او ببرد .

پرسیدم ای سهل ، بسیارند که گویند ما در سنت متعبد هستیم ، پس چرا مداهنه کنند ؟

گفت : تعبد هیچ کس درست نیاید ، تا آنگاه در عدم بر خویشتن ، اثر دوستی نبیند .
و در فنا ، اثر وجود .

پس اینکه اهل معنی را گفته ام :
ان للربوبية سرأ لو ظَهَرَ ، لبطلت النبوة ،
و ان للنبوة سرأ لو ظَهَرَ لبطل العلم
و ان للعلماء بالله سرأ لو انكشفت ،
لبطلت الاحكام و شرايع ، فهم باید کرد .
پس اینکه اهل معنی و ظاهر را گفته ام :
اصول ما شش باشد ، تمسک به قرآن ،
اقتداء به سنت رسول اسلام ،

خوردن حلال ، باز داشتن از رنجان خلق ،
گر چه ترا برنجانند .

دور بودن از مناهی .

تعجیل کردن در اداء حقوق ،
فهم باید کرد . فهم ، فهم .

گفتم : از چه کسان ، فهم این معانی را جویم ؟

گفت : از عارفان

گفتم : عارف کیست ؟

گفت : آنکس که خود را از تیرگی ها و تاریکی ها پاک کرده باشد . از فکرت صافی ، اندرون خود را پر کرده باشد ، از خلق گریخته ، و به خداوند عزّ پیوسته باشد .
در نظر او زر و سیم ، با کلوخ و سنگ یکسان باشد .

گفتم : حال چنین کسان چون بود ؟

گفت : هرگز در خوشی و ناخوشی ، طعم وی تغییر نکند ،
دمادم ، خوشبوتر بود

گفتم : چنین کسان ، چگونه به این حال رسیده اند ؟!

گفت : به احتراز ، از حرکات نکوهیده ،
به قطع دلبستگی ها ،
راه راست را طالب شدند .

و چون در راه ثابت قدم ماندند ، قربت را تحصیل کردند

از قربت به مناجات رسیدند ،

از مناجات به مصافات ،

از مصافات به موالات ،

از موالات به رضا و تسلیم .

از آن پس ،

به تفویض و توکیل ، معرفت خاص یافتند .

و در آن معرفت ،

ترکه تدبیر و اختیار نمودند .

به مقام حَمَلَه عرش خافین و صافین ، رسیدند .

گفتم : عارفان ، این همه راه ، به مراقبت چه کارهایی به

انجام رسانده اند ؟

گفت : باز گویم ، به چهار چیز :

گرسنگی ، بی خوابی ، تنهایی ، خاموشی .

گفتم : ای سهل ، گفته ای : با خواجة غافل ، دهخدای

دورو و صوفی جاهل صحبت نکنید که رنج افزایند (مناقب الصوفیه
مروزی) .

صوفی جاهل کیست ؟

گفت : آنکس که خرقة صوفیان پوشد ،

و اندوه روزی در دل وی بود .

پس ، اگر از دل صوفی ،

خوش ستادن از دست مردم نیفتد ،

در عرفان رستگار نیست .

گفتم : و آنان که به حق عارفند ، چگونه با گرسنگی ،

ناخوابی ، عزلت و خاموشی ، آسوده خیال باشند ؟!

گفت : عارف حقیقی ، آنگاه برآساید ،

که خود را جز آنوقت نبیند که در وی بود ،

گفتم : آیا اینان ، صاحب کراماتند ؟

گفت : الآیات لله ، و المعجزات للانبیاء ، و الکرامات للاولیاء

گفتم : و اگر در زندگیشان ، کرامتی پدید نیاید ؟

گفت : خللی در زهد او افتاده باشد !

گفتم: چگونه و چرا در زهد او، خلل آید؟!

گفت: چون یا با خود ریا کند و یا با غیر.

گفتم: ریا، چرا پدید آید؟

گفت: از فراموشی حق،

و هیچ معصیت بتر از آن نیست.

گفتم: فراموش نکردن، معرفت می خواهد، این معرفت

چگونه پدیدار شود؟

گفت: وقتی که همه را به نشان او شناسند.

و چون چنین شدند، اهل معرفتند.

و اهل معرفت، اصحاب اعرافند.

گفتم: اصحاب اعراف نیز باید که دائم شکرگزار حق باشند،

یا چون به مقام اعراف رسیده اند، مستغنی از شکرند؟!

گفت: بنده را در هر مرتبی از مراتب کمال، شکر باید،

چه حق تجلی کند، یا نه.

و چون به مقام تجلی رسید،

بداند که عاجز است از آنکه شکر او تواند گذارد.

گفتم: جلوه گری کردن و آشکار شدن، یعنی چه؟ در کتب

خوانده ام که بعضی آنرا انوار حق می دانند که بر دل صوفی عارف

افتد. و بعضی آنرا مبدأ آفرینش خوانند؟! نمی دانم، نمی فهمم:

گفت: تجلی بر سه حال است:

تجلی ذات و آن مکاشفه است،

تجلی صفات و آن موضع نور است،

تجلی حکم ذات و آن ابقاء و ابدیت است.

در مکاشفه،

خدایند بر بنده آشکار شود تا عیان به وی نگردد.

در موضع نور،

ظلمات خلق مقطع شود، تا به نور صفات حق، روشن

گردد.

در ابقاء و ابدیت،

که آنچه در آخرت باشد، امروز خبر شود.

گفتم: در این نهایت ها، علم و معرفت چه غایتی دارد؟

گفت: دهشت و حیرت. که غایت هر علم و معرفتی است.

گفتم: پس چرا همه دانشمندان، چنین حیرتی را نیافته اند؟!

گفت: چون علم را یابند، عمل نکنند. یا چون به عمل

آورند، اخلاص نداشته باشند.

گفتم: این چگونه علمی تواند بود، که چون یافته شود، به

عمل منتهی نگردد؟

گفت: چون علم آنها، در اشیاء است.

چون ظاهر را جویند، علم آنها، متاع آنهاست.

چون باطن را جویند، علم آنها، به وجود آنهاست.

چون خدا را جویند، ظاهر و باطن را جز با خدا با هیچ

کس در میان نهند. (تذکرة الاولیاء)

حکایت حلاج با پسر

پسر را گفت حلاج نکوکار

به چیزی نفس را مشغول می دار

و گرنه او ترا معزول دارد

به صد ناکردنی مشغول دارد

که تو در ره نه ای مرد قوی ذات

که تنها دم توانی زد به میقات

ترا تا نفس می ماند خیالی

بود در مولشش دایم کمالی

اگر این سگ زمانی سیر گردد

عجب این است کاینجا شیر گردد

شکم چون سیر گردد یک زمانش

به غیبت گرسنه گردد زبانش

چو تیغی تیز بگشاید زبانی

به غیبت می کُشد خلق جهانی

بسی گرچه فروگویی به گوشش

نیاری کرد یک ساعت خموشش

— الهی نامه فریدالدین عطار

انگیزه حقیقت جویی انسان در همه زمان ها و مکان ها و ملت ها یکی است

(ایرونیو)

اندیشه های عرفانی در ایران مزدایی

از: پرویز نوروزیان

قصّاب آملی رسیده است. گرچه شیخ اشراق به این سیر تاریخی تصوّف به صورت اجمال اشاره نمود است. اما همین مختصر کافی بود تا اندیشمندان معاصر را به جستجو برای یافتن نقاط اتصال بین دانایان پارس و صوفیان دوره اسلامی تحریک نماید. در فرایند این جستجو قطعاتی گرچه مختصر اما با ارزش بدست آمده است. در این رهگذر به برخی از آنان اشاره خواهد شد.

سه گروه از مردمان

در متون عرفانی چون مصباح الهدایه و عبهرالعاشقین مردم به سه گروه تقسیم شده اند: اوّل عوام که اکثریت را در برمی گیرد. دوم خواص که شامل عدّه کمتری نسبت به گروه اوّل است. سوم خاص الخاص که مشتمل بر اقلیتی معدود است. نظیر با این تقسیم بندی، حوزه معرفت الله نیز به سه بخش: شریعت، طریقت و حقیقت تقسیم شده است. همین نوع تقسیم بندی میان اندیشمندان ایران باستان دیده می شود. این سه گروه با اسامی: "دادیگ"، "هادگ مانسریگ" و "گاهانگ" نامیده شده اند. "دادیگ" عامه باشند و "هادگ مانسریگ" متوسط بین عامه و خاصه و

درآمد

تصوّف پس از سیر تحولاتی در طول هزاران سال به صورت امروزی آن درآمده است. ناگفته معلوم است که در ایران باستان تصوّف با ویژگی های امروزی آن وجود نداشته است. در بررسی متون باستانی و تاریخ تحوّل اندیشه عرفانی در ایران نکاتی بدست آمده است که نشان از وجود برخی ریشه های این معرفت در دوره باستان دارد. از آنجا که عرفان در همه ادیان جنبه باطنی دین را در بر می گرفته و اختصاص به گروه کوچکی از مردم داشته است پیوسته مورد تعرض اهل ظاهر، که از نظر کمی برتری قابل توجهی نسبت به اهل باطن داشته اند، بوده و بوسیله آنان سعی شده عقاید عرفانی پشت پرده ای از اتهام خروج از دین نگه داشته شود.

پس از قرن ها بی توجهی به دستاوردهای ایرانیان باستان در حوزه معرفت، اوّلین بار شیخ شهاب الدین سهروردی معروف به شیخ اشراق با صراحت اعلام نمود دانایان پارس حامل این معرفت بوده اند. علاوه بر آن، این خمیره خسروانی از عرفای فهلولی باستان به صوفیانی چون بایزید بسطامی و ابوسعید ابوالخیر و

اوستایی گاتاها یاد شده است. در کرده ۳ بند ۷ درباره‌ی وی چنین آمده است: «نخستین کسی که پنج گاتاها را اسپنتمان زرتشت پاک را به شعر و قطعات را با تفسیر و پاسخ بسرود.» با استناد به این نص، نیایش‌های موزون گاتاها، که قبل از زرتشت، توسط سروش سروده شده است، در مقام میانجی بین اهورمزدا و زرتشت، قرار می‌گیرد و به این خاطر وی را بعدها با جبرئیل یکی دانسته‌اند.

"سماع" در اصطلاحات صوفیان برابر با "سروی" اوستایی است زیرا هر دو به معنی شنیدن‌اند. وجد و طربی که صوفیان با شنیدن آیات و ابیات عرفانی با دست‌افشانی و پایکوبی از خود نشان داده‌اند سماع را به موضوعی، خاص مجالس درویشان تبدیل کرده است. بی‌شک حافظ در سرودن این بیت:

سرود زهره به رقص آورد مسیحا را

در آسمان، نه عجب، گر به گفته حافظ

خود را در مقام مغنی و سرودگوی و مطرب در مجلس سماع

معرفی کرده است.

علاوه بر جنبه ظاهری مطرب، صوفیان مفاهیمی نمادین بر وی مترتب می‌دانند کما اینکه در فرهنگ نوربخش جلد یک صفحه ۱۳۱ در تعریف مطرب آمده است: مطرب نزد صوفیه، رسانندگان و ترغیب‌کنندگان را گویند که به کشف رموز و بیان حقایق دل‌های عارفان را معمور دارند و نیز به معنی آگاه‌کنندگان عالم ربّانی آید. و در کشف اللغات، مطرب پیر کامل و مرشد مکمل را گویند.

سروش تجسم امر ایزدی

صفت دیگر سروش در اوستا "تومنتر" است که از دو کلمه "تن" و "منتتر" ترکیب شده است (پورداد، ابراهیم، ۱۳۴۷، ج ۱، ص ۵۱۷). منتتر اوستا همان "مانترا" در ودا، کتاب مقدس هندوها است. این واژه همراه با "مانترایوگا" به زبان انگلیسی نیز وارد شده است. "مانترا" کلمه‌ای است مقدس، و متعالی‌ترین آن میان هندوان، ذکر "اوم" است. در کتاب خرده اوستا واژه منتتر به مفهوم حکم و امر ایزدی برگردانده شده است (پورداد، ابراهیم، ۱۳۸۰، ص ۸۵). به این ترتیب تومنتر یعنی کسی که تنش امر ایزدی است. در میان فرشتگان مزدایی سروش تنها فرشته‌ای است که حربه و سلاحش برای مبارزه با دروغ و فریب کلام ربّانی است. به تعبیری دیگر وی، در استحاله بدی به نیکویی، از کلام مقدس بهره می‌گیرد.

"گاهانیک" گروه خاصه (عالیخانی، بابک، ۱۳۷۹، ص ۱۱۶). همانند تصوف این تقسیم‌بندی با توجه به ادراکات معنوی این سه گروه می‌باشد. عامه از معرفت الله، شریعت را می‌شناسند و بس. متوسطان قدری بیشتر از معارف می‌دانند و خاصه به حقیقت دین آشنا هستند.

درویش

"درویش" واژه‌ای فارسی است که در مقابل کلمه صوفی عربی بکار برده می‌شود. درویش از کلمه "دریغو" Drighu اوستایی گرفته شده که در زبان پهلوی به "درویوش" Driyosh و در پازندبه Daryosh تبدیل و سپس به صورت درویش رایج گردیده است. درویش در اصل دریوز بوده که از دو واژه "در" و "یوز" ترکیب شده است. و "یوز" صیغه امر از یوزیدن به معنی سؤال کردن و جستجو کردن است. برخی پژوهشگران نوشته‌اند دریوز کسی را می‌گفته‌اند که در به در برای بدست آوردن توشه به سؤال کردن می‌پرداخته است. این نظریه با دو اشکال مواجه است: یکی اینکه دین زرتشت فقر را نهی نموده و پیروان خود را به سعی در کسب روزی مکرراً تشویق و ترغیب نموده است. دیگر اینکه این فقر نمی‌تواند مادی باشد زیرا یکی از معتبرترین فرشتگان مزدایی یعنی سروش به نگرهبانی و سرپرستی درویشان گماشته شده است. در بند ۳ از کرده یک سروش یشت آمده است: سروش مقدس است که بهتر از همه در اویش را در پناه گیرد.

به علت قرار گرفتن سروش در این منصب این احتمال وجود دارد که فقر به معنای متداول آن در تصوف، نزد ایرانیان باستان شناخته شده بوده است^۱. میدانیم برگزیدگان مانی (صدیقین) پیوسته در سفر بوده به شکل و شمایل فقرا ظاهر شده و از راه نذورات معاش می‌کردند و مسلمانان آنان را به خاطر فقیرانه و مرتاضانه "رهبان الذنادقه" خوانده‌اند (نگاه کنید به مقاله مانی در صوفی شماره ۵۰).

سرود و سروش

سرود از واژه "سرو" اوستایی به معنی شنیدن مشتق شده است. در فارسی، کلمات سرائیدن و سرودن به معنی نغماتی به وزن و قافیه و صوت خوش ادا کردن از همین ریشه است. نام فرشته سروش نیز برگرفته از "سرو" است (پورداد، ابراهیم، ۱۳۴۷، ج ۱، ص ۵۱۸). به این علت از وی با صفت سرائنده سرودهای

اسم اعظم

در ادب ایران، ویژگی شگفت‌نیدیدل سده بیستمی بوسیله کلام مقدّس، متعلّق به دارنده اسم اعظم است. اولین سنّان دارنده این ویژگی در فریدون، بندکننده ضحاک، ملاحظه می‌شود. شیخ شهاب‌الدین سهروردی وی را صاحب فسوف و دانای پارس خوانده است. در شاهنامه فردوسی این صفت متعلّق به کیخسرو، دارنده جام جهان‌نما است. وی با صدور منتر، دژ اهریمن را می‌گشاید. خاقانی، از نویسندگان دوره سلامی، آدم ابوالبشر را صاحب اسم اعظم دانسته و در مورد وی چنین سروده است:

«هم بود اسم اعظمش، هم علم اسماء داشته.»

(لغت‌نامه، دهخدا ذیل اسم اعظم)

سعدی، اسم اعظم را در گنج‌شفا برای دل‌های خسته دانسته است:

دل‌های خسته را به کرم مرهمی فرست

ای اسم اعظم در گنجینه شفا
در ادب صوفیه اسم اعظم نمایانگر نامی از خداوند است که جز عده‌ای خاص بر بنده مردم مخفی است. پنهان بودن اسم اعظم از عامه مردم در شعر مولانا تصریح شده است:

تا تو نیز از خلق پنهانی همی

لیلة التدری و اسم اعظمی
در ادبیات متأخر تصوف، مرشد طریقت دارنده اسم اعظم معرفی شده است، چنانکه جناب نورعلیشاه اصفهانی در این ابیات تصریح کرده اند:

رو طلب کن صیقل از صیقلگری

تا کنی با صیقلش صیقلگری
چيست صیقل کیست صیقلگر ترا

اسم اعظم باشد و مرد خدا
مرد حق استاد صیقلگر بود

ز اسم اعظم صیقلش در بر بود
گر بگیری دامن مرد خدا

ز اسم اعظم صیقلی بخشد ترا
(نورعلیشاه اصفهانی ۱۳۴۸، ص ۱۰۰)

سروش، الگوی ارشادی

علاوه بر صفاتی که در بالا به سروش منتسب است، ویژگی دیگر او، وظیفه ارشادی و آموزگاری وی است. در سروش پشت

کرده ۳ بند ۱۴ و کرده ۱۰ بند ۲۲ این وظیفه آشکار شده است: «... کسی که آموزگار دین است، آموزگار دای پاک به او دین بیاموزحت. روانشاد پوردادود نقش مرشدی سرروش را چنین گفته است: وظیفه‌اش این است که خاکیان را راه اطاعت نشان دهد و رسم بندگی بیاموزد (پوردادود، ابراهیم، ۱۳۴۷، ج ۱ ص ۵۱۸). در تکمیل این وظیفه بند ۱۹ از کرده ۸، سرروش را چنین توصیف کرده است: «کسی که خوش کلام است. سخنانش پیام بخش است. به موقع سخن گوید. کسی است که از هر قسم علم آگاه و به کلام مقدّس پی برده و دارای آن است.»

سروش بر بلندای قله البرز

سروش همانند ایزد مهر جای بر بلندای البرز دارد. در سروش پشت کرده ۹ بند ۲۰ آمده است: «سروش کسی که خانه صد ستون پیروزمندش در بالای بلندترین قله هر برز ساخته شده است. داخل آن با روشایی خود بیخارج آن با ستارگان آراسته است.»

آسمان، میان بیشتر ادیان، نمادی از جهان مینوی (ملکوت) است. کوه رمزی است مبتنی بر واسطه و میانجی میان آسمان و زمین، زیرا قله کوه متصل به ملکوت و قاعده آن متصل به زمین است. به همین دلیل در اوستا جایی که صحبت از "قَر" فیض ایزدی است از کوه به عنوان واسطه این فیض استفاده شده است. روانشاد پوردادود از این ارتباط تنگاتنگ بین قَر و کوه در اوستا شگفت زده شده است.^۲

کوه البرز که در اوستا با نام "هریستی" و غالباً "هرا" و "بساهربرزیستی" آمده، اساساً یک کوه مینوی بوده و بعدها این اسم را به کوه معروف ایران اطلاق کرده البرز یا هربرز گفته اند. مشخصات این کوه مینوی در اوستا، رشن یشث فقره ۲۵ چنین آمده است: دور قله آن ستارگان و ماه و خورشید می‌چرخند. در فقره ۵۰ مهر یشث آمده است که بالای کوه هرا نه شب است، نه ظلمت، نه باد گرم میوزد، نه باد سرد. از ناخوشی‌ها بیری و از آرایش و ناپاکی اهریمنی عاری است، مه و بخار از آنجا متصاعد نشود. معلوم است صفات منتسب به البرز، مینوی است. قرار گرفتن سروش بر بلندی البرز نشان از مقام میانجی و ارشادی وی دارد.

مهر و سروش میانجی

سروش همانند ایزد مهر میانجی بین ملکوت و زمین دارد. این دو همانطور که پوردادود نیز تأیید کرده از نظر منزلت و مقام با

همه برابر اند^۳ (پورداد، ابراهیم، ۱۳۴۷، ج ۱، ص ۵۱۷) سروش همانند مهر دشمن بزرگ تیرگی است. به همان سیاق که سپیده صبح منتسب به مهر است، نور خورشید بامدادی به سروش منتسب است. دعای سروش باژ^۴ در بامداد پس از برخاستن از خواب خوانده می‌شود. در واقع سروش باژ، سپاس و درودی است که بامدادان پس از سپری شدن تیرگی شب، به سروش فرشته‌ای که رقیب تیرگی شب است تقدیم می‌شود (پورداد، ابراهیم، ۱۳۸۰، ص ۸۲).

خروس، این مرغ سحر خیز، علاوه بر اینکه پرنده مهر است (نکته کنید به مقاله مهر در صوفی شماره ۵۴) خدمتگزار سروش نیز می‌باشد. در اوستا زرتشت از اهورامزدا می‌پرسد که گماشته و خدمتگذار سروش مقدس کیست؟ اهورامزدا در پاسخ خروس را نام می‌برد. گماشته سروش با نام "سراوشاه‌رز" آمده است. گذشته از آنکه این عنوانی است که به خروس داده شده، به کسی که در میان در جات هفتگانه مذهبی دارای اولین رتبه است به این نام خوانده می‌شود (نگاه کنید به مقاله مهر در صوفی شماره ۵۴).

اگر گفته روانشاد مهرداد بهار را در نظر داشته باشیم که مهر را الگوی رهبران سیاسی و عرفانی در ایران دانسته است، تشابه و ظایف وی با سروش نشان می‌دهد پیروان زرتشت، سروش را جایگزین مهر نموده‌اند. به این ترتیب مهر (جنگاور و دارنده سلاح) به عنوان الگوی سیاسی باقی ماند و الگوی رهبر عرفانی به سروش (دانا و دارنده کلام مقدس) منتقل گردید.

آئین زروان

برخی از پژوهشگران معتقدند که آئین "زروان" در اواخر دوره ساسانی، به عنوانی واکنشی به جنبش‌های یکتا پرستانه‌ای که در این منطقه از جهان گسترش یافته بود از دل شریعت زرتشت بوجود آمده است. مهم‌ترین اصل زروانیان که آن را از دو گانه پرستی محسوس ممتاز می‌کند اعتقاد به منشأ واحدی برای خلقت است. این ذات یکتا، آفریدگار هستی، با نام زروان خوانده شده است. در روایت داراب هرمزد آمده است: در آفرینش جهان و اختران و گردش افلاک و روشنی و تاریکی و نیکویی و بدی که در جهان پدید است، و در کتاب پهلوی جهان را آفریده گویند و پیداست که جز از زروان دیگر همه آفریده است و آفریدگار زمان را هم گویند زمانه. زمانه را کرانه پیدا نیست، بالا پیدا نیست، بن پیدا نیست. همیشه بوده است و همیشه باشد.

(جنیدی، فریدون، ۱۳۵۸، ص ۱ و رضی، هاشم، ۱۳۵۹، ص ۸). یونکر، خلاف عقیده آنان که زروانیان را برآمده در دوره ساسانی می‌پندارد، اظهار می‌دارد زروان در عصر اشکانی و ساسانی، جریانی نو نبوده است، بلکه بازگشت و عطفی بوده به یک اصل کهن: در گاتاها اشاره شده که "سپنته مینو" نماد خیر و "انگره مینو" نماد شر، توأم آن بوده‌اند (رضی، هاشم، ۱۳۵۹، ص ۵). به نظر می‌آید کتاب مینوی خرد که در اواخر دوره ساسانی یا اوایل ورود اسلام به ایران به زبان پهلوی نگاشته شده است و در آن زروان به عنوان آفریدگار جهان اعم از سپنته مینو و انگره مینو، تقدیس شده است باعث بوجود آمدن این پندار شده است که زروانیان، مصلحان دین زرتشت بوده‌اند که در دوره ساسانی برآمده است: همه کارهای جهان وابسته به اراده و خواست زروان است که دوران فرمانروایش بی‌نهایت بوده و قائم به ذات خود می‌باشد (تفضلی، احمد، ۱۳۶۴، ۲۷/۱۰).

زروان، هرمزد و اهریمن

بر طبق روایت زروانیان، که شهرستانی آن را نقل کرده است: "زروان نه هزار و نود و نه سال زمزمه کرد تا او را پسری متولد شود، چون پسر متولد نشد، در نقش خویش متفکر شد و گفت این علم لایق و مناسب نبود و از این فکر او را همی حادث شد، از این هم اهرمن حادث شد و هرمزد از آن علم احداث پذیرفت. . . ." (شهرستانی، عبدالکریم، ۱۳۵۰، ص ۱۸۱). در این اسطوره چند نکته قابل توجه است: اول اینکه زروان منشاء هستی شناخته شده است. دوم اینکه دو جنبه خیر و شر یعنی هرمزد و اهریمن آفریده زروان‌اند. سوم اینکه اهرمن زودتر از هرمزد آفریده شده است. این نکات به این ترتیب تفسیر شده است که زروانیان آفرینش هرمزد را نمود یقین و اهرمن را نمود شک زروان دانسته‌اند و این دو را با دو صفت جمال و جلال حق مطابق کرده و چنین استدلال کرده‌اند که یقین زروان این بود که او در خلق ظاهر شدنی است و این وصف جمال و اسم "الظاهر" است و شک وی این بود که او در خلق ظاهر شدنی نیست و این وصف جلال و اسم "الباطن" است. (عالیخانی، بابک، ۱۳۷۹، ص ۷۱).

با پیدا شدن پیکره‌های زروان در معابد مهری، معلوم شده است که باورهای زروانی در زمان توسعه آئین مهری در آن نمود کرده است. در مهرابه‌های این معابد نقش زروان به صورت موجودی عجیب الخلقه و دو جنسی (مذکر و مؤنث) قرار دارد

یادداشت‌ها

۱- بزرگان تصوف در تأیید این فقر معنوی که گاه طریقت خود را با این واژه ملقب کرده و خود را فقیر خوانده اند حدیثی از پیامبر اسلام (ص) نقل کرده اند که فرموده اند "الفقر فخری". و در توضیح آن اعلام نموده اند که مباحثات پیامبر اسلام به این فقر نشانگر استغناى حق و نه تهیدست بودن صوفی از متاع دنیوی است.

۲- در اوستا کوه و فرّ مکرر با هم یاد شده اند از آن جمله در بسنا ۱ فقره ۱۴ و بسنا ۲ فقره ۱۴ و بسنا ۳ فقره ۱۶ و . . .

۳- سروش در ادب زردشتی از دوره گاهان از شأن بسیار برخوردار است. چنانچه بهمن و اردیبهشت و شهریور از راست او و سپندارمذ و خرداد و مرداد از چپ و سروش جلو ایستد. (دادگی، فرنیغ، ۱۳۶۹، ص ۱۰۹)
همچنین سروش بیش از هر ایزدی (بجز اهورمزدا) به دعا خوانده می شود (عالیخانی، بابک، ۱۳۷۹، ص ۷۹)

۴- کلمهٔ "باژ" که "باج" و "باز" و "واج" و "واژ" هم گفته می شود، در اوستا وچ ودرسانسکریت واج ودرپهلوی واج ودرانگلیس voice است. باژ به معنی کلمه و سخن و گفتار است و از همین ماده است کلمات آواز، آوا و آوازه. کلیه ادعیه مختصر را که آهسته بر زبان می‌رانند، باژ گویند. (پورداد ۱۳۸۰، ص ۸۴)

فهرست منابع

- پورداد، ابراهیم، خرده اوستا، انتشار اساطیر، ۱۳۸۰.
پورداد، ابراهیم، پشت‌ها، انتشار طهوری، ۱۳۴۷.
تفضلی، احمد، مینوی خرد، انتشار توس، ۱۳۶۴.
جنیدی، فریدون، زروان، انتشار بنیاد نیشابور، ۱۳۵۸.
دادگی، فرنیغ، بندش، به کوشش مهرداد بهار، انتشار توس، ۱۳۶۹.
رضی، هاشم، زروان در قلمرو دین و اساطیر، انتشار فروهر، ۱۳۵۹.
شهرستانی، عبدالکریم، الملل و النحل، چاپخانه اقبال، ۱۳۵۰.
عین القضا، تمهیدات، نشر کتابخانه منوچهری، چاپ دوم بی تاریخ.
کومون، فرانتس، آئین پر رمز و راز مینرا، ترجمه هاشم رضی، نشر بهجت، ۱۳۷۹.
نوریخس، دکتر جواد، فرهنگ نوریخس، انتشار مؤلف، ۱۳۷۲.
نورعلی‌شاه اصفهانی و دیگران، جنات الوصال، نشر خانقاه نعمت‌اللهی، ۱۳۴۸.

(نگاه کنید به کتاب آئین پر رمز و راز مینرا). مانویان نیز از تأثیر اعتقادات زروانی بی نصیب نبودند، زیرا بزرگترین خدای جهان نیکی و روشنایی را "زروان" و فرزند او را هرمزد نامیده اند (رضی، هاشم، ۱۳۵۹، ص ۲۰).

نمادهای اهریمن و هرمزد نزد غنوسی‌های مسیحی با نام شیطان و مسیح (ع) ظاهر شده است. آنان مسیح (ع) را بازوی راست خداوند و شیطان را بازوی چپ او می‌نامیدند. علاوه بر این معتقد بودند که شیطان بر جهان مادی حاکم است و مسیح بر جهان مینوی و این اعتقاد شباهت به اسطوره خلقت هرمزد و اهریمن زروانیان دارد که اهریمن را حاکم بر جهان مادی معرفی کرده است. به عقیده بعضی‌ها این اندیشه باعث بوجود آمدن رهبانیت (ترک دنیا) در میان مسیحیان غنوسی گردید (همانجا ص ۳۴).

مفهوم ابلیس در تصوف

برخی از نویسندگان برهان اصلی مبتنی بر اتصال بین عرفای فهلوی و صوفیان مکتب خراسان را تشابه مفهوم "ابلیس" در این دو می‌دانند و اظهار می‌دارند این اشتراک معنی در مسالک عرفان هندی و عربی وجود ندارد (عالیخانی، بابک، ۱۳۷۹، ص ۳۰). در آئین زروان ابلیس یا اهریمن، همانند هرمزد، آفریده خدای مطلق است. از دیدگاه تصوف نیز ابلیس مظهر قهر و عزت حق است. به این مقوله عرفای ایرانی به کنایت اشارتی کرده اند. در این میان عین القضا، همدانی صریح تر و بی‌پرده تر از دیگران سخن گفته است وی در "تمهیدات" می‌نویسد: «... اما هرگز دانسته‌ای که خدا را دو نام است: یکی الرحمن الرحیم و دیگر الجبار المتکبر. از صفت جباریت ابلیس را در وجود آورد و از صفت رحمانیت محمد (ص) را، پس صفت رحمت غذای احمد آمد و صفت قهر و غضب غذای ابلیس» (عین القضا، چاپ دوم، ص ۲۲۷). و در جای دیگر می‌نویسد: «... ای عزیز، چون نقطه کبریاء الله از ذات احدیت، قدم در دور لم یزل و لایزال نهاد، بر هیچ چیز نزول نکرد تا صحرای صفات خود در عالم بگسترانید و آن نیست الأجمال و ما ارسلناک الا رحمة العالمین (در حق حضرت محمد (ص) آمده است: نفرستادیم ترا الا رحمتی برای جهانیان) و جلال "ان علیک لعنتی الی یوم الدین" (بر تو است لعنت تا روز قیامت) در حق شیطان آمده است» (همانجا ص ۷۳).



پیوند فرهنگ ها!

م-شیدا

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار

که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

در حلقه عاشقان که می نشینی اگر مست از باده حق باشی، بی خویشی پیشه کنی و تنها به دوست بیندیشی، آرام آرام که نعره های مستان بر می خیزد، چون سبک باری، بال و پر می گشایی و در عرفات عشق پرواز می کنی. اگر در هنگامه اوج فریفته نور و ناری نشوی و به برگ و باری دل نبندی و سر در خم ابروی نگاری نگذاری، چون از فضای هستی بیرون شوی و به مقام نیستی رسی، چشم سر که ببندی دیده دل گشاده و در نور عشق غرقه ای. نادیدنی ها می بینی که سرگشته می مانی اما دیری نمی پاید که آهنگ بازگشت به تن خسته ات باز می رساند و شاهباز نجات در عرصه حیات می نشاند که این همه راز و رمز زندگی است.

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟

ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست

در دایره عشق به جز نور خدا نیست که در این وادی صوفیان بی دل و شیدا و یک سو نگرند و تنها در حلقه عاشقان و دایره محبت است که اختلاف فرهنگ های گونه گون از میانه بر می خیزد، من و ما گم می شود، بینش ها از یاد می رود تا عارفان حق از باده ناب خمخانه تصوف سرمست گردند و وحدتی ایجاد شود که پروانه یکتاپرست گرد عشق شمع وجود محبت، مست و بی پروا به گردش و چرخش درآید و دریچه ای به نامتناهی گشوده شود.

بر برگ گل به خون شقایق نوشته اند

آن کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

با چنین شور و شوقی است که ناله های عاشقانه در هم گره می خورند و سیاله خیال رنگ می بازد و عقل و خرد درمانده کناره می گیرند و پر و بال عاشقان در هم می شود تا بالن انباشته از نیروی لایزال عاشقان به پرواز آید و هُدهُدِبال گشوده رهنمون عارفان و عاشقان شیدا شود و سی مرغ دل سوخته و هستی باخته را در کوه قاف به دیدار سیمرغ برساند.

تا نَفَخْتُ فیه مِن رِوحی شنیدم شد یقین

بر من این معنی که من زان وی و او زان ماست

به راستی جز در حلقه صوفیان نعمت الهی آکسفورد جای دگری نمی توان چنین بر خوردی عاشقانه را که پیوندگر فرهنگ های گوناگون و مایه همدلی ملّیت های مختلف باشد، مشاهده کرد. سرخ و زرد و سیاه و سفید را کنار هم دید، ترک و تاجیک، چینی و ژاپونی، هندی و استرالیایی، کانادایی و نیوزیلندی را با روسی، ساحل عاجی و قرقیزستانی زانو به زانو نشانند و از همبستگی اروپایی و امریکایی با آسیایی و آفریقایی حیرت نکرد که در این دایره کسی برتری ندارد و ساکنان حرم عشق سرو سالار و یار و غمخوار یک دگرند و خمیرمایه همبستگی صفا و وفا و عشق و محبت است.

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد

حوریان رقص کنان باده شکرانه زدند

تنها در این وادی است که از اختلاف بینش ها و دیدگاه ها، رنگ و نژاد، اصالت و ملّیت، ثروت و مکنت، فضل و اصل و بالاخره حسب و نسب اثری و خبری نیست و این همه بود و نبودش نه برای کسی کسر است و نه دگری را مایه فخر. برادری و برابری سرمایه عاشقان به شمار می رود و دل سوختگان سرباخته، محبت تمامی خلق خدا را عارفانه پاس می دارند و همه موجودات را هم پرتوی از ذات حق می دانند و حریمشان را نگاه می دارند.

اگر در این دایره حیرت زده ای را بپرسی: در غوغای هستی حق با پیروان کدام فرهنگ و ملّیت است با لبخندی عاشقانه پاسخی عارفانه میدهد که: **آن همه عشق است.** چه او جز عشق و محبت نمی جوید و غیر از مهر و صفا نمی خواهد و در رهگذار عافیت عشق است که شیدا و بی پروا ره می پوید. در این مقام است که اختلاف و تفاوت از میانه بر می خیزد و عاشق شیدایی پیشه می کند و کم کم رهایی فرا می رسد و آرامش بعد از توفندگی آرامش می بخشد. آیا به راستی در غوغای قرن پر آشوب بیست و یکم جز مکتب تصوف ایرانی راه: برای پیوند فرهنگ ها وجود دارد؟

گل‌های ایرانی

تمنای تو

بلندای قامت رعنای تو تکیه گاه من است

صلابت نگاه بی تمنای تو قبله گاه من است

من از کدامین غروب بترسم که ذات تو

بسان خورشید نوربخش شبنمای تار من است

سهیلا صداقت - لاهیجان

نور مبینا

ای نرگس خمّار تو آئینه دل‌ها

آئینه کجما وصف کند ذات تو زیبا

ای نام تو اعلا، علی ای علم لدنی

ای روح تو روح القدس عالی اعلا

ای مظهر عدل و کرم وجود و سخاوت

ای دشمن جهل و ستم و آز به دنیا

ای غایت مهر و شرف و عفو و عنایت

از طلعت تو نقش دو عالم شده پیدا

ای غنچه لب شهید شکر ریز معانی

ای روح حیات دل ما کرده معنّاً

ای زیور جان، اختر شب‌های شب تار

ای شعله عشق تو در جان و دل ما

ای ساقی میخانه مستان خرابات

جوش آمده خم، ساغر می گشته مهنّاً

جان سوخت سعیر غم هجران تو، تاچند

ای شعله پنهان دل عاشق و رسوا

در کوی خرابات خرابیم همه عمر

ای کرده پیا در دل ما شور و شررها

ناصح چه دهی پند که جانان نظر افکند

تصویر رخ اوست در این ساغر صہبا

مسجون شده در زلف کمندش دل بیمار

رسوا شده در وادی عشقش دل شیدا

از اوست که ما حامل آن گنج ثمنیم

جز او که توان کرد بیا این همه غوغا

چون جلوه کند آن گل رخسار به عالم

از نی، شکر آید، ز دل سنگ گهرها

او نقطه پرگار الفبای وجودست

او سیرت سبحان و ز هر عیب مبرا

ساقی

درین میخانه از ساقی خبر نیست

درین غمخانه از شادی اثر نیست

به سنبل جز پریشانی ندادند

نصیب لاله جز خون جگر نیست

نواب صفا - تهران

هیئات!

قد و بالای من از بار غم یار خمید

پشت صبرم چو هلال ابروی دلدار خمید

عرضه کردم غم هجران تو بر تاب سحر

دیدمش غم‌زده چون زلف شب تار خمید

لاله از داغ جدایی تو جانانه بسوخت

سنبل از حسرت آن زلف گره دار خمید

ببید مجنون صفتان حال پریشان دارند

کز غمت قامتشان بر لب جو بار خمید

آه از آن بار امانت که ز سنگینی آن

صخره‌ها چون کمر چرخ به کهسار خمید

تا ک میخواره خجل مانده ز پیمانه کشی

قامتش چون قد و بالای گنهکار خمید

باش قائم به حق و پیچک پیچنده باش

کز نسیمی به چمنزار، دو صد بار خمید

منت هر کس و ناکس مکش ای دل نه سزاست

پیش نامرد زمان برده صفت خوار خمید

ما به آزادگی عشق سر دار شدیم

تا نگویند فلانی به سر دار خمید

پیر دُردی کش ما نور به عالم بخشید

قامت چرخ چو داسی بر آن یار خمید

آشنا ظلم و ستم را نپذیرد هیئات!

حاشا لله که دم تیغ ستمکار خمید

حسین محمدی (آشنا) - مشهد

ما می زدگانیم ز میخانه و وحدت
 اندر کف خود ساغر صهبای تو داریم
 بی پرده تجلی کنی از هر در و دیوار
 با دیده دل قصد تماشای تو داریم
 ما عاشق شوریده هوادار تو باشیم
 در گوشه دل سر سویدای تو داریم
 در منظر دل روز و شب ای شمع فروزان
 عکس رخ زیبا و دلارای تو داریم
 حتماً که نداریم سر غیر بجز یار
 ما این سر سوزانده در پای تو داریم
 درویش فقیریم و نداریم پناهی
 با این دل شوریده تمنای تو داریم
 آنیم چو نی گر به نوا با دل محزون
 هر ناله برآریم هم از نای تو داریم
 گر نوری بخشی و بخشی عجبی نیست
 "دل در گرو زلف چلیپای تو داریم"
 "آیدین لو" بگو فاش بدان یار وفادار
 ما جام ولا خورده تولا ای تو داریم
 آیدین لو - تهران

تو!

هر لحظه با دلم کسی می گنت
 اکنون تو اینجایی
 پا مینینی به معبد دلم
 میشکنتم از عشق ز می گنتم
 ای سر پایت سبر
 اکنون تو اینجایی
 چون پادشاهی در قصر نور
 ز من به تو می اندیشم
 ای که جانم بی قرار نوس
 باغ حانم پر از عطر یادگار نوس
 و شراره سماع در جنس است
 مرا به حس شتاب ها می برد

نازی محبوب تورنتو (کانادا)

او نور ببخشد به جهان دل عاشق
 از اوست شکوفایی آن لاله به صحرا
 بر خیز، که عالم شده روشن ز فروغش
 بگریز، ز ما و من و از نام و نشانها
 گر نفس بلاخیز شود حاکم جانت
 نه خویش شناسی و نه آن نور مبینا
 گر بگری از خویش بینی رخ معشوق
 گر سر سپاری بردت سایه طوبا
 خورشید رخ میوش آشوب گر شیر
 خوش می برد این دل به ره خویش به هر جا
 ما تشنه یک جرعه در دریای وجودیم
 یک دست سوز دست دگر جام تنای
 محنون تمنانیم و رها گشته ز خویشیم
 محنونی ما شد اثر عشق هویدا
 سوزانده ساقی مبحانه عشقیم
 سوزانندگان را نظری ای همه سودا
 ما اهل تنای تو سویدا بیریدیم
 ستم در دل بجز از خالق یکتا
 ویرانه دل ساخت عشق رخ ساقیست
 زین رو در قدمش شده ویرانه کن آرا
 در خلوت مبری به شب ناز نشستیم

دیدم که نوبی شاهد و مشهود در آنجا

مهر انگیز وفائی - تهران

هوالحق

استقبال غزلی از "دیوان نوربخش" به مطلع:
 عسریست که در سینه تمنای تو داریم
 دل در گرو زلف چلیپای تو داریم
 * * *
 در خانه دل شورش و غوغای تو داریم
 در سینه کنون یکسره سودای تو داریم
 سوزنده تر از تش در جان و دل خویش
 برق نگه نرگس شهبای تو داریم
 تو سرو دلارایی و ما عاشق محنون
 در آینه دل قدر عنای تو داریم

پادشاه و شش پسر (۲)

قصه «وهم» و آرزوی جادوگری -

(برداشتی نو از الهی نامه عطار نیشابوری)

از: گویم زبانی

الا ای مشک جان بگشای نافه
چو امر روح ربّانی تو داری
همه عالم به کلی بسته توست
تویی پیوسته و از ما بریده
بهشت و دوزخ و روز قیامت
تو چون صد آفتابی، گر بتابی
چونه در آسمان نه در زمینی
همه چیزی تویی و هیچ هم تو

که هستی نایب دارالخلافة
سریر ملک روحانی توداری
زمین و آسمان پیوسته توست
ز دیده دور و اندر عین دیده
همه از بهر نامت یک علامت
کند هر ذره ات صد آفتابی
کجایی؟ نزد ربّ العالمینی
چه گویم؟ راستی و پیچ هم تو

روحانی خواهد داشت.

بدان که آن پادشاه تو هستی و فرزندان، نیروهای باطنی تو!

تویی شاه و خلیفه جاودانه پسر داری شش و هریک یگانه
یکی نفس است و در محسوس جایش

یکی شیطان و در موهوم رایش

یکی عقل است و معقولات گوید یکی علم است و معلومات جوید

یکی فقرست و معدومات خواهد یکی توحید و کل، یک ذات خواهد

پیشینه

در این عالم پادشاهی هست که شش فرزند دارد و هر کدام یگانه ای هستند. قلمرو پادشاه سرزمینی است بی مرز و انتها. فرزندان شاه، گاه به اغوای این و آن، تن به غرور می دهند و به راه خودسری می روند؛ چراکه هنوز به بلوغ معنوی نرسیده اند. شاه روزی اندیشید که هرگاه آنها فرمان پذیر گردند و سر به راه حقیقت آورند دیگر دغدغه خاطری نخواهد داشت و بر سراسر قلمرو خود حاکم مطلق خواهد بود و سلطنتی

" ببینید پدر! اگر جادوگری فرا بگیرم به هر چیز دیگر که بخواهم، می رسم. مثلاً، در هر زمان هر جا که بخواهم می توانم حضور پیدا کنم. . . . می توانم هر جا که دلم خواست خانه کنم و شاد باشم؛ می توانم به اقتضای زمان و خواست خودم در جنگ باشم یا در صلح و آرامش، و خاور و باختر را جولانگاه خود بسازم. . . . مثلاً، یک روز پرنده ای شوم و دشت و کوه و رودخانه را زیر بال بگیرم، و یک روز مثل آدم ها زندگی کنم. . . . یک روز مانند پلنگ، آشیانه در کوه داشته باشم و یک روز چون نهنگ، شناور دریاها را شور بشوم. . . . می توانم، بی پرده، همه زیارویان عالم را بینم و با هر کدام در خلوت بنشینم. . . . مختصر این که به هر چیز و هر جا که می خواهم راه پیدا کنم و فرمان خود را از زمین تا ماه جاری و ساری سازم. . . . شما خودت کمی بیاندیش، که آیا از این بهتر و کامل تر چیزی می تواند وجود داشته باشد؟

" شاه کاملاً شگفت زده شده بود، گویی انتظار چنین آرزویی از پسرش نداشت:

" درست حدس زدم؛ یا تو از زبان دیو حرف می زنی، یا دیو به زبان تو سخن می گوید. این آرزو خواسته دیو است! اگر نتوانی خود را از بند این آرزو برهانی، در ادبار شیطان پرستی دست و پا خواهی زد. چقدر باید از خدا به دور باشی که کار دیوان را می خواهی پیشه کنی. در این کار، اندک خدمتی به درماندگان و بندگان خدا نمی بینم. جادوگری حاصلی جز ریا و تقلب، و فریب به خورد مردم دادن ندارد. آدم ریاکار و مردم فریب، در پیشگاه حق، بی تردید، یک دوزخی بیش نیست، چنانکه آن نانوای عهد شبلی."

پسر پرسید:

" نانوای جادوگر؟ "

" گفتم که. . . . ریاکاری و خلق فریبی هم نوعی جادوگری است. . . . قصه از این قرار است که، نانوایی بود که آوازه فرزاندگی و وارستگی شبلی خراسانی را شنیده بود و اگرچه هرگز او را ندیده بود و نمی شناخت، ولی آرزوی دیدار او را داشت. این آرزو چنان او را دلمشغول ساخته بود که دوستانش هم می دانستند. مختصر آن که، به دلیل نقل هایی که در باره او شنیده بود عاشق و بیقرار او شده بود.

" یک روز شبلی از راهی دور در رسید و بر دکان نانوای گذر

شاه اندیشید که اگر از آرزوهای فرزندانش آگاه گردد بهتر خواهد توانست آنها را رام خود سازد. پس، روزی آنان را نزد خود فراخواند و آرزوهای آنان را جویا شد. پسر یکم با پدر سخن گفت، و اکنون نوبت پسر دوم است:

بامداد روز بعد، مرید به دنبال مراقبه طولانی شب پیش، سبکی و آرامشی عمیق در خود احساس می کرد. در عین حال، ناشکیبا در انتظار دیدار پیر بود. ساعتی نگذشته بود که پیر به دیدار او رفت. مرید به نشانه درود "یا حق" گفت و پیر "یا حق" او را پاسخ داد و از حال او پرسید. مرید آنچه را بر او گذشته بود باز گفت.

پیر سری به نشانه تأیید تکان داد و لبخندی حاکی از رضایت بر چهره اش نشست. آنگاه گفت:

" خوب است پسر، خوب است. از عشق همت خواه و ادامه بده. . . . یا حق"

سپس برخاست، دستی بر شانه مرید زد و او را به حال خود گذاشت و رفت. . . .

رنگ بازی ها و نقش پردازی های آخرین دم خورشید، در افق باختر رو به تیرگی می رفت و در سوی دیگر آسمان، ستارگان یکی یکی و چند تا چند تا نور حضور خود را بر چشمان مشتاق می تابیدند.

مرید پس از شست و شوی کامل، دقایقی را به نیایش گذراند و سپس به مراقبه نشست.

شاه فرزند دوم را به حضور خواند:

" بگو بینم پسر، خواسته اصلی تو چیست و به دنبال چه هستی؟ "

پسر، انگار که در بیان خواسته اش تردید دارد، چند دقیقه ای را به سکوت سپری کرد و پس از آن که عزمش را جزم کرد گفت:

" می خواهم جادو بیاموزم. . . . بله، عاشق جادوگری هستم! "

شاه با ناخرسندی گفت:

" به نظر می رسد که از زبان دیو سخن می گویی! "

پسر لبخندی زد و با لحنی حاکی از اطمینان ادامه داد:

چون قصه گویی شاه به پایان رسید، پسر گنت:

"ولی پدر، من از آرزوی جادوگری گنتم، و تو حرف از ریا پیش کشیدی. جادوگر سود کارش به خودش می رسد و الزاما زبانی به دیگران نمی زند؛ در حالی که ریاکار، دورویی می کند." شاه ابرو درهم کشید و پاسخ داد:

"تو این طور می پنداری، اما، نکته ای را که توجه نمی کنی این است که جادوگری بالاترین حد تقلب و ریاکاری است. جادوگر هرگز یک رو و یک رنگ ندارد؛ چیزی هست اما چیز دیگری نشان می دهد. اهریمن است و خود را فرشته می نمایند. مردم رابه سادگی می فریبد، گنجشک را بلبل به مردم می فروشد. . . دوغ نشان می دهد ولی دوشاب فروش است. . . جادوگری یعنی تقلب در کار خلق و ریا هم تقلب در کار مردم است. . . جو فروش گندم نما! تو در دام دنیا گرفتار شده ای که می خواهی جادوگری پیشه کنی. دنیا؛ خودش، جادوگری هست که همه دل خفتگان مثل تو را در دام خود گرفتار می سازد. این قصه رابشنو شاید موضع خود را دریابی."

"عارفی بیدار دل همیشه در دعا آرزو می کرد که چهره واقعی دنیا را به رأی العین ببیند. یک روز به راهی می رفت و گام در سفر داشت. از دور موجودی را دید که می آید. چون نزدیک شد، زنی بود خوش قامت و خوشخرام با ظاهری عجیب. نزدیک تر رفت و به دقت، سراپای شگفتی آور او را برانداز کرد. در دلش گذشت که، «باید عفریته ای باشد که ظاهری فریبنده برای خود آراسته ولی چگونه ممکن است؟. . . مثل طاووس می خرامد! به نظر می رسد باید نقابی بر چهره داشته باشد.» تنها چشمان خیره کننده و نافذش، که افسون از آن ساطع بود، حقیقی می نمود. روی نقابی که بر چهره داشت، صورت زیبایی نقش شده بود با رنگ هایی چشمگیر و نوازشگر. پوشاک زن، صد تکه و صد رنگ داشت و مناظر بسیار زیبایی بر تکه های آن نقاشی شده بود. یک دستش، همچون پر طاووس، هزاران نقش و نگار درخشان و متغییر خود داشت و دست دیگرش را پشت سر پنهان کرده بود؛ ولی مرد قطره های خونی را که از آن می چکید، بر روی زمین دید. بوی خوش آیند و شامه نوازی از او در فضا پخش می شد. عارف، همچنان که چشم بر رنگ ها و نقش و نگارهای فریبنده او داشت، نزدیک تر رفت و پرسید:

- تو کیستی با چنین ظاهر عجیب؟

کرد. مرد خدا گویا دلش از راز نانوا آگاه بود. لحظه ای بر دکان نانوا درنگ کرد، سپس گرده ای نان برداشت و آهنگ رفتن کرد. نانوا بیدرنگ، میج شبلی را گرفت، نان را از دست او بیرون کشید و با خشونت داد زد: «نون مفت به کسی نمیدم!» شبلی هیچ نگفت و رفت. رهگذری که شبلی را می شناخت و دورادور ناظر ماجرا بود، پیش آمد و به نانوا گنت: «این مرد همان شبلی بود که آرزوی دیدارش داشتی! چه شد که از دادن یک گرده نان به او مضایقه کردی؟» مرد نانوا، دست بر سر زنان، دکان را رها کرد و پریشان حال به دنبال شبلی دوید. بیرون شهر شبلی را یافت، به پایش افتاد و زاری کنان، طلب بخشایش کرد. شبلی، پس از دقایقی که نانوا همچنان بر خاک افتاده و عذر تقصیر می خواست، او را از زمین بلند کرد. مرد گریان گنت:

- ای بزرگوار، بگو چه کنم که جبران این بی ادبی بشود؟. . . من گناهکارم و بخشش از توست!

شبلی چند لحظه در او نگریست، سپس گفت:

- برو، برای فردا سفره ای تدارک ببین و مردم شهر را هم دعوت کن!

مرد نانوا با فروتنی بسیار سپاس گفت و با دلی شاد رفت و به تدارک سفره پرداخت. خانه را، که بسی بزرگ بود، به بهترین شکلی آراست و سفره ای چید که بهتر از آن شدنی نبود؛ چنان که صد دینار زر خرج آن شد. آن گاه مردم را از هر طبقه به ضیافت فرا خواند و به همه خبر داد که جناب شبلی ضیافت را به قدوم خود مزین خواهد ساخت.

دعوت با تشریفات و احترام بسیار برگزار گردید. اما، بر سر سفره مردی شوریده حال، شبلی را گفت:

- من با خیر و شر کاری ندارم؛ فقط می خواهم بدانم دوزخی کیست و بهشتی کدام است؟

شبلی بی تأمل پاسخ داد:

- اگر می خواهی یک دورخی را ببینی، به صاحب سفره ما نگاه کن! . . . او از دادن یک گرده نان در راه خدا مضایقه کرد ولی برای رضای ما صد دینار زر خرج کرد. این همه خرج را برای خاطر شبلی روی دست خود می گذارد، ولی تا قیامت هم یک قرص نان به خاطر خدا به یک نیازمند نمی دهد. . . اگر یک گرده نان، بی ترش رویی به نیازمندان می داد بی گمان، او بهشتی بود!

- با دست و پنجه خون آلود، این آرایش دروغین و جامه رنگارنگ به چه کار می آید؟

- اگر این آرایش و جامه پر زرق و برق نباشد چگونه می توانم مردم را بفریبم و پاینده خود کنم؟ این ها ابزارهای سحر و افسون من است!

مرد، حیرت زده و لاجول گویان، پرسید:

- چرا نقاب می زنی و حقیقت را برای همه عریان نمی کنی؟
- این چه سؤالی است؛ اگر بی نقاب ظاهر شوم که دیگر کسی فریبم را نمی خورد و دلباخته ام نمی شود!

- پناه بر خدا! بر خلق خدا رحمت نمی آید که فریبشان می دهی، افسونشان می کنی، و سپس، به زاری و خواری می کنی؟

- من رحم نمی دانم... رحمت کدام است!

- حتی اندکی مهر و مروت در تو نیست؟

- کار من این است که در عالم سیر کنم، مردم را افسون کنم، و به دام اندازم و بدره سازم. من جادوگرم؛ در کار جادو، محبت جایی ندارد!

دنیا این بگفت و چرخ زده دوباره به صورت زیاروی خوش خرام در آمد، و با خنده ای دل انگیز، چون طاووس دست، به حرکت در آمد و از آن جا دور شد.

مرد عارف چند لحظه انگشت به دهان، مات و مبهوت بر جای ایستاد، سپس سری تکان داد و راه ستر از سر گرفت.

* * *

قصه به آخر رسید. شاه خطاب به فرزند گفت:

"حالا بگو ببینم؛ تو هم می خواهی مثل دنیا زیبا ظاهر و زشت باطن باشی و دروغ و فریب و ریا به خورد خلق بدهی؟"

پسر جواب داد:

"نه، چنین نیست: من قصد ندارم برده و اسیر دنیا باشم... اگر در آرزوی جادوگری هستم، برای آن است که می خواهم دنیا را برده خود و از آن خود سازم... شما، مردم را ببینید... هر کدام، خواسته ای دارند و آرزویی! هر کاری که می کنند برای آن است که آرزوی خود را برآورده سازند. خوب، من چرا چنین نباشم؟ روزگار، روزگار نفس است... من هم اگر بتوانم به آرزوی خود برسم، به کمک سحر و جادو، زندگی و همه خواسته هایم تأمین می شود. قصد دارم هر چه زودتر بروم بابل،

در پاسخ داد:

- من همانم که آرزوی دیدارش را داشتی!

- من... آرزو... آرزوی تو!

- بله، من آرزوی توام!

عارف حرفی نزد ولی همچنان، نقش سؤال بر چهره اش بود.

دوباره گفت:

- من آرزوی تو، دنیا!

- تو دنیا هستی؟

- درسته، من دنیا هستم!

و چرخ زده تا زرق و برق رنگ هاو آرایشش بیشتر نمایان شود. عارف گفت:

- ولی آرزوی من این بود که تو را بی نقاب ببینم... بگو

ببینم چرا خود را در نقاب پوشیده ای؟

در خنده ای سر داد و در پاسخ گفت:

- این را تو فهمیدی؛ همه کس نمی فهمد که من خود را در

نقاب پوشانده ام. آنها که مرا دوست می دارند، مرا همین گونه که

حالا هستم می بینند، و از نقاب من بویی نمی برند. تنها فرزانه گانی

مثل تو بی بوی برند که من نقاب بر چهره دارم!

- زیبایی تو مرا فریب نداد. لحظه ای که تو را دیدم با خود

گفتم باید عنبرینه ای باشم.

- درست پنداشتی، بین... .

و نقاب از چهره بر گرفت.

پیرزنی عجوزه و فرتوت با پشت خمیده نمایان گردید. در یک

لحظه، آن گیسوان شقی مانند پرشکن، سپید شد و هر تار آن شکل

منقار عقابی پیدا کرد. خنده بد صدای عجوزه، دندان های زرد و

سیاه و بد ریخت او را آشکار ساخت و بوی تعفن دهانش فضا را پر

کرد.

مرد عارف که از دیدن این منظره تکان خورده بود، چون از

حیرت به در آمد پرسید:

- چرا یک دست خون آلود است؟

عجوزه با قهقهه ای گفت:

- عاشقانم را با همین دست کشته ام.

- دست دیگری چرا پر نقش و نگار است؟

- این دستی است که بر گردن شیفتگانم می اندازم تا آنها را

دلداة خود کنم.

هاروت و ماروت و جادوگری بیاموزی؛ هیهات! آنان هزاران سال است که به سبب سیاهکاری و نافرمانی، در چاهی آویخته شده اند و در حالی که دهان آنان با آب چاه کف دستی بیشتر فاصله ندارد، از تشنگی در شکنجه اند. وقتی که استاد اینچنین در فلاکت و شوربختی است شاگرد چه خواهد شد؟

چون که استادی چنین گمراه بود

کی مریدش را به جنت ره بود

"آن‌ها که فرشته بودند چون دل به سحر و جادو سپردند دیو شدند؛ تو اگر امروز کار دیوان پیشه کنی، چگونه انتظار داری فردا با توبه، فرشته شوی؟ نکند که مرگ تو را به سوی بابل می کشاند؟

"پسرم! تو را افراسیاب نفس همچون بیژن به چاه «توهم» افکنده و اکنون دیو بر آن چاه سنگی نهاده که همه پهلوانان جهان هم قادر به برداشتن آن نیستند؛ و تنها، رستمی باید تا سنگ دیو را از سر چاه «توهم» بردارد، تو را از چاه برکشند، به خلونگاه روحانی نزد کیخسرو روح ببرد و جام جم به دست بدهد. . . . رستم این کار هم، پسر است که می تواند کثرتی ها را از تو بگیرد و راست کند. چرا تو را اندکی عشق خدا و درد خلق نیست؟ برو دل به پیروی بسپار و خدمت خلق پیش گیر تا عشق حق در دلت شور بر انگیزد و عزت یابی و افکار موهوم از سرت بگریزد.

"بیا مردانه در کار خدا باش

کم اغیار گیر و کار را باش

چو گردون گرد عالم چند گردی

ز خودکامی فراتر شو به مردی

چو مردان پای نه در کوی معشوق

مترس از نام و ننگ هیچ مخلوق

"قصه منصور حلاج و عشق سوزان آسمانی او را به حق که می دانی؛ چرا چنین مردی را به استادی نمی گیری و به جای آن، آرزوی شاگردی هاروت و ماروت را در سر می پرورانی؟"

پسر با بی حوصلگی سری تکان داد و گفت:

"هرکس بقدر همت خود! . . . برای رسیدن به بالای نردبام

پله ها را یکی یکی باید رفت؛

چنان او جی که دارد عشق جانسوز

کس آنجا کی رسد آخر به یک روز

"عشق در چنان جایگاهی است که قدم من به درگاه آن هم

نزد هاروت و ماروت، و فن های جادوگری را از آنان بیاموزم. می گویند در توبه همیشه باز است. . . در آخر کار هم توبه خواهم کرد و رستگار خواهم شد! مگر این چه زبانی دارد؟"

شاه از جواب پسر، اوقاتش بسیار تلخ شد ولی اصلا به روی خود نیاورد:

"آخر کار توبه می کنی؟ . . . چه حماقتی! آن موقع دیگر خیلی دیر است. در توبه برای کسی باز است که ندانسته، راه خطا می رود و چون می فهمد که خطا رفته از کار خود پشیمان می شود و توبه می کند. برای کسی که آگاهانه گام در راه خطا می گذارد توبه پذیرفته نیست - همان طور که توبه نمود پذیرفته نشد."

پسر با کنجکاو پرسید:

"توبه نمود؟ موضوع چیست؟"

شاه پاسخ داد:

"نمود سبال های دراز با نخوت و تکبر با ادعای خدایی حکم راند و هر چه خواست کرد. در پایان زندگی، با نیش پشه ناچیزی به بیماری درمان ناپذیری مبتلا گردید. چون عجز پزشکان از درمان او آشکار شد، دریافت که آن، نتیجه انکار خدا و ستمگری های او بر مردم بوده است و در صدد توبه برآمد. پس، ابراهیم نبی را طلب کرد و به او گفت، همه گنج ها و زر و ثروت خود را، که از حساب بیرون است، به او می دهد تا هر طور که می خواهد در راه خدا مصرف کند و در عوض برای او دعا کند که خدا از تقصیرهای او بگذرد و ایمانی راستین و کامل به او عطا فرماید. ابراهیم همان جا روی بر زمین نهاد و در حال سجده به درگاه پروردگار برای نمود طلب آموزش کرد:

زدل برگیر قفل، این بی خبر را

بجناب سلسله، بگشای در را

به ایمان تازه گردان جان مستش

به فضل خود ممیران بت پرستش

"اما بسی دیر شده بود. از حضرت حق خطاب آمد که، «ای

پیامبر! تو از کار او برکنار باش و غم او مخور، که ما ایمان را نمی فروشیم!»

". . . و از این گذشته، دم آخر را تو نمی دانی کدام لحظه است که توبه کنی! . . . پسرم، غرور بسیار، تو را از اسرار حقیقت دور کرده است. تو که نمی دانی فردایی وجود دارد یا نه، چرا باید امروزت را چنین ضایع کنی؟ تو می خواهی بروی به بابل و از

شد و او را بازخواست کرد که چرا خَنّاس را پذیرفته؟ سپس خَنّاس را کشت، تکه تکه کرد و تکه ها را در صحرا پراکند. شیطان چون باز آمد و خَنّاس را ندید، او را صدا کرد. تکه های پراکنده خَنّاس به هم پیوستند و بچه شیطان زاری کنان پیش پدر آمد. چند روزی گذشت و باز شیطان در غیبت آدم نزد حوّا آمد و با التماس فراوان از حوّا خواست که ساعتی خَنّاس را نگیان باشد تا شیطان کارش را انجام دهد و برگردد و قول داد که بچه برای او آزاری نخواهد داشت. حوّا از سر ترحم بچه را پذیرفت. اما آدم وقتی آمد و خَنّاس را بار دیگر پیلوی حوّا دید برآشفت و حوّا را به باد سرزنش گرفت که با این کار، خودش و آدم را بر سر آتش قرار خواهد داد. سپس آتشی بر پا کرد و خَنّاس را در آتش سوزاند و خاکسترش را بر باد داد. از آن طرف ابلیس آمد و باز بچه را ندید. پس با صدای بلند او را آواز داد. به آواز شیطان، خاکستر خَنّاس به هم پیوست و دو باره زنده شد و خود را به آغوش پدر افکند.

"ماجرا بار دیگر تکرار شد. ابلیس نزد حوّا آمد و با سوگند و التماس باز هم موفق شد حوّا را راضی کند که از خَنّاس نگهداری کند، و خودش رفت. آدم وقتی به خانه آمد و باز هم خَنّاس را پیش حوّا دید، دود از سرش برخاست و حوّا را متهم کرد که با اهریمن دمساز شده است و دانست که شیطان نیت پلیدی در سر دارد. چاره را ناچار از آن دید که خَنّاس را بکشد، از آن خوراک قلیه ای درست کند و خودش و حوّا آن را بخورند تا اثری از خَنّاس بر جای نماند!

"ابلیس ساعتی بعد بازگشت و خَنّاس را ندید. او را به صدای بلند فرا خواند. خَنّاس از سینه حوّا و آدم فراخوان پدر را پاسخ داد. ابلیس دست هایش را از خوشحالی به هم مالید، قهقهه ای سرداد و گفت: مقصود من همین بود. . .

مرا مقصود این بوده است مادام

که گیرم در درون آدم آرام

چو خود را در درون او، فکندم

شود فرزند آدم، مستمندم

گهی در سینه مردم ز خَنّاس

نهم صد دام رسوایی ز وسواس

گهی صد گونه شهوت در درونش

بر انگیزم، شوم در رگ چو خونش

می رسد. . . پس چرا دعوی بیهوده کنم؟ سحر و جادو، اما، در دو قدمی من است، و با شوقی که به آن دارم، موفقیتم حتمی است! از اینها گذشته، خیال سحر را نمی توانم از سرم بیرون کنم و باید به آن برسم. . ."

شاه از یکدندگی پسر چیزی نمانده بود به خشم آید. نفس عمیقی کشید، سرش را به صورت فرزند نزدیک کرد و با لحنی بسیار مهربانانه گفت:

"عزیر من! چیزی را بخواه که در پیشگاه حضرت حق راست درآید و در خور تو باشد، که اگر جز این کنی فرجامی سیاه خواهی داشت. آرزوی سحر و ساحری برانگیخته شیطان درون است و ابرار نفس برای تسلط بر افکار خلق و ارضای میل قدرت طلبی و جاه پرستی نفس. تو وقتی به راه جادوگری می روی فرمان شیطان را کردن گرفته ای و زمانی که به ندای دل پاسخ گویی، گام در راه عشق نهاده ای.

"از این ها گذشته، جادوگر، با فریبکاری و چشم بندی شیطانی اش نمی خواهد برخلاف خواست حق و در ستیزه با سیر هستی و طبیعت کار کند و این کاری است باطل و بی سرانجام؛ چرا که خواست حق و سیر طبیعی هستی بر همه امور غالب و جاری است."

پسر، که گویا با شنیدن سخنان پدر، پای آرزویش تا اندازه ای سست شده بود، از سر کنجکاوی پرسید:

"اصولاً جادو چیست، از کجا آمده و چرا آرزوی آن مرا بی قرار کرده است؟ چرا این چیزی که مورد علاقه من است، به نظر شما معیوب و پلید است؟ اگر مرا از سر سحر آگاه کنی، شاید بتوانیم همگام شویم."

شاه از حرف پسر شادمان شد و رازجویی او را به فال نیک و نشانه به راه آمدن دانست:

"پسرم، شاید روایتی که از حکیم محمدبن علی ترمذی نقل شده است بهتر بتواند پاسخگوی رازجویی تو باشد. . .

* آدم و حوّا پس از توبه، بار دیگر به هم رسیدند و در کنجی، کاشانه ای برای خود برگزیدند.

یک روز که آدم برای کاری بیرون رفته بود، ابلیس با بچه اش، خَنّاس، نزد حوّا آمد و از او خواست که لختی خَنّاس را نگاه دارد تا باز گردد و او را بربرد.

"وقتی آدم به خانه آمد و بچه شیطان را نزد حوّا دید خشمگین

گهی از بپر طاعت، خواندش خاص

وز آن طاعت، ریا خواهم نه اخلاص

هزاران جادویی آرم دگرگون

که مردم را برم از راه بیرون

" بدین ترتیب شیطان، همنس انسان شد. . . اکنون

پسرم،

چو شیطان در درونت رخت بنهاد

به سلطانی نشست و تخت بنهاد

تو را در جادویی همت قوی کرد

که تا جانت هوای جادویی کرد

" آری فرزندم، آنها که توانستند قلاذه بر گردن ابلیس درون

خود بیندازند و او را سرکوب کنند، عشق به حق و خلق را راه

خود ساختند و رستگار شدند. شیطان با آنها کاری ندارد. ولی،

نگاهی به دور و بر خود بیانداز و ببین که:

در افکنده است خلعتی را به غم در

همه گیتی برآورده به هم در

و این وسوسه اوست که راحت رازده، آرزوی جادو را در

تو بر انگیزخته و سرگرم اوها مانت ساخته است.

" اکنون از تو می خواهم که بروی و با خودت خلوت کنی،

زمانی به مراقبه بنشین، از حق و باطن دوستان خدا همت بطلبی،

تا شاید نور عنایت حق بر دلت بتابد و راحت روشن گردد. . .

برو، پسرم. . . برو!"

پسر که آرامشی یافته بود، خواسته پدر را - که شاه او هم بود -

پذیرفت و به خلوت رفت

سحرگاهی بود که سوار بر اسبی راهوار از بابل بیرون آمد و

راه شهر خود پیش گرفت. از دیدار با هاروت و ماروت و

آموزش هایی که گرفته بود، احساس رضایت می کرد و این

رضایت، حال خوشی به او داده بود. استادانش به او گفته بودند که

در شهر بابل اجازه جادوگری ندارد. بنابراین همچنان که می رفت

در پی آن بود که فرصتی پیدا کند و قدرت سحر خود را بیازماید.

جاده اصلی که او در آن راه می پیمود پر از رفت و آمد مسافران

بود. مسافتی از شهر دور شده بود که گودالی در کنار جاده نظرش را

جلب کرد. در آن گودال، استخوان های زیادی متعلق به یک

حیوان ریخته شده بود. شاهزاده مکشی کرد و با خود اندیشید که با

زنده کردن آن حیوان قدرت سحر خود را به آزمایش بگذارد.

در پی این اندیشه از اسب به زیر آمد و لختی در کنار گودال

ایستاد و به استخوان ها خیره شد. مردم کنجکاو هم در کنار جاده

به نظاره ایستادند ولی نمی فهمیدند چه چیزی در آن گودال و

استخوان ها نظر سوار را به خود جلب کرده است. شاهزاده، بی

توجه به دیگران، بازوان خود را از هم گشود و هر دو پنجه خود را

به طرف استخوان ها گرفت، و در حالی که همه نیروی هوش و

حواس خود را بر استخوان ها متمرکز کرده بود، زیر لب شروع به

خواندن ورد کرد. چند ثانیه بعد، استخوان ها جنبیدن گرفتند.

شاهزاده ورد خوانی را ادامه داد. استخوان ها می جنبیدند و به

یکدیگر می چسبیدند. رفته رفته، روی استخوان ها را هم پوست

فرا گرفت. شکل حیوان ظاهر گردید و ناگهان بزرگ شد و بزرگتر

. . . چه هیولایی! ازدهایی عظیم، با دندان هایی به بزرگی عاج

فیل، که نگاه آشناکش را به وی دوخته بود و با سر و گردن افراشته

به شاهزاده یورش برد. شاهزاده با هراسی ناگفتنی عقب رفت و به

سرعت روی اسب پرید تا بگریزد، اما هرگز چنین فرصتی نیافت.

زیرا ازدها با یورش دیگر اسب و سوارکار را در دهان غار مانند

خود گرفت و شروع به جویدن و خرد کردن استخوان های آن ها

کرد. از صدای رعشه آور خرد شدن استخوان ها و درد شدید ناشی

از آن، شاهزاده با فریادی هراس آور از خواب پرید. بدنش خیس

عرق شده و نفسش به شماره افتاده بود و پی در پی ناله می کرد. . .

شاهزاده چون به خود آمد، شاه را بر بالین خود یافت. خود را در

آغوش پدر افکند، و شاه به نوازش او پرداخت:

" واقعه دهشتناکی بود؟"

" بله پدر، خیلی دهشتناک! . . . چه سرانجامی!"

شاه سکوت کرد و پسر ادامه داد:

" کمک کن پدر، خواهش می کنم کمک کن. . . راه

حقیقت را نشانم بده!"



لیلی و مجنون

از: فتانه فرح زاده

چون دید پدر جمال فرزند بگشاد در خزینه را بند
شرط هنرش تمام کردند قیس هنرش نام کردند
به تدریج کودک، نشو و نما یافت و به برکت زحمت پرورش
دهندگان و تعلیم و تربیت ایشان وقتی به سن ده سالگی رسید در
زیبایی و تکاوری و هنرها و علوم و فنون دوران خویش، یگانه بود
و در سرزمین محل اسکان قبایل عرب همتایی نداشت.

کز هفت به ده رسید سالش افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رُخش ز دور دیدی بادی ز دعا بر او دمیدی
هر کس چشمش به او می افتاد بی اختیار دعای خیر بدرقه
راهش می ساخت و زیبایی و رعنائیش را می ستود. به دستور پدر
او را به مکتبی روانه ساختند تا آداب و گفتار و رفتار و درس بزرگی
آموزد. در آن مکتب که قیس تعلیم می یافت، با گروهی از
بزرگ‌زادگان سایر قبایل عرب، همدرس و همنشین بود. از جمله
این بزرگ‌زادگان دختری زیباروی بنام لیلی بود که پدرش از سران
قبیله‌ای متعّم و صاحب جلال و ثروت بود. مقدر آندو بر الفت و
انس با یکدیگر قرار گرفته بود و از اینرو گام اول در عشق و دلدادگی
برداشته شد. روزهای پی در پی آندو در کنار یکدیگر به تعلّم علم

در روزگاران قدیم، در میان قبایل عرب قبیله ای ثروتمند
به نام "عامری" وجود داشت که رئیس آن مردی بسیار درویش نواز
و مہمان دوست و صاحب جود و سخا بود و از آنجاکه شخصی غنی
و مال دار بود، به هیچ چیز از مال دنیا نیاز نداشت الا فرزندى که عیش
زندگانش را تکمیل کند و در دوران پیری عصای دستش باشد
و پس از فوت او جانشین و رئیس عامریان گردد. بدین مقصود
آنچه از زر و درهم و دینار داشت، بی حساب در اختیار نیازمندان
می گذاشت تا شاید به دعای ایشان گره از کار وی گشاده گردد.
غافل از آنکه خواست حق بی سبب نیست و اصرار بر طلب آنچه در
سرنوشت او پیش بینی نشده است یقیناً به مصلحت نیست.

عاقبت پروردگار دعا و درخواست او را اجابت فرمود و او را
فرزندى ذکور عنایت کرد که هنگام تولّد در زیبایی بی نظیر بود. پدر
که از شادی عطای فرزند در پوست نمی گنجید، وی را به دایه سپرد
تا در پرورش جسم او همت گمارد و برای تربیت و تعلیم وی آنچه
از زر و سیم نیاز داشت با استخدام مریان کارآموده و نگهبانان سر
سپرده تار کرد تا گوهر یکتای گنجینه عمرش به بهترین وضع
حفاظت شود. نام او را "قیس هنری" نهاد.

آبروی قبیله از رسوایی و به خیال حفاظت لیلی از آفت عشق مجنون آندو را از یکدیگر جدا ساختند و لیلی را از مکتب بدر آوردند تا مجنون را ملاقات نکند و بتدریج عشق نافر جام به ورطه فراموشی افتد .

از بس که چوسگ زبان کشیدند

ز آهوبره سبزه را بریدند

لیلی چو بریده شد ز مجنون

می ریخت ز دیده در مکنون

مجنون چو ندید روی لیلی

از هر مژه اش گشاد بسیلی

با جدایی آن دو ، کارزار عشق آغاز شد و لیلی و مجنون به

میدان خوانده شدند . شبها و روزهای پی در پی سیلاب اشک دو

عاشق بی وقته در فراق یکدیگر روان بود و از فرط غصه خواب و

خوراک نداشتند و در حالیکه لیلی در حصار خانه اش محبوس بود

مجنون بی نوا به خاصیت جنون عشق هر روز سر و پای برهنه سر به

صحرا می نهاد و با خاک و سبزه و باد از عشق و هجران لیلی درد

دل می گفت . روزی مجنون در گردش صحرائی خویش نزدیک

خیمه و خرگاه قبیله لیلی رسید و از پس حصار دزدانه او را دید که

گیسوان چون شبق را بر دوش رها کرده و چهره روشن از نور عشق

و زیبایی و طراوت شبابش بسان قرص قمر در هاله گیسو

می درخشید .

لیلی چه سخن؟ پری وشی بود

مجنون چه حکایت؟ آتشی بود

لیلی به کرشمه زلف بردوش

مجنون به وفاش حلقه در گوش

لیلی چو گل شکفته می رست

مجنون بگلاب دیده می شست

لیلی می مشگبوی در دست

مجنون نه ز می ، به بوی می مست

از این دیدار مجنون چنان بی تاب گشت که کار جنونش بیش

از پیش بالا گرفت و یکسره زندگی را به خیال لیلی فروخت و خانه

و خانواده را رها کرد و شبانه روز بی آنکه لحظه ای بیاساید در دشت

و صحرا به جستجوی بوی یار می چرخید و ناله سر می داد و اشک

می ریخت تا آنکه پدر مجنون از احوال دگرگون او آگاه گشت و در

پی چاره اندیشی برآمد .

کتابت و تعلیم عشق و محبت مشغول بودند و هر لحظه بیش از پیش به یکدیگر خو می گرفتند . چنانکه پس از چندی ، افسون عشق چنان جادویشان کرده بود که جدایی از یکدیگر را با پایان جهان برابر می دانستند .

زیبایی لیلی زبازد خاص و عام بود و در میان تمام قبایل عرب

شهرت داشت . گیسوی چون شب سیاه و تابدار ، دهان کوچک

شیرین همچو شکر ، چشم آهوش و قد چون سرو و گونه

گلرنگ .

یاران بحساب علم خوانی

ایشان به حساب مهربانی

یاران ورقی ز علم خواندند

ایشان نفسی به عشق راندند

لیلی و قیس عامری هر روز بیش از پیش به یکدیگر دل می

سپردند و در آرزوی وصل ، بی قرار می گشتند تا آنکه راز عشق

ایشان بر ملا گشت و اغیار بدان آگاه شدند .

زان دل که به یکدگر نهادند

در معرض گفتگو فتادند

این پرده دریده شد زهر سوی

وان راز شنیده شد به هر کوی

در عشق شکیب کی کند سود

خور شید به گل نشاید اندود

به تدریج قیس که از فرط عشق لیلی دیوانه وار سر از پا نمی

شناخت ، در ابراز عشق و اظهار محبت چنان شور و شری بر

پاداشت که میان مردم به دیوانه عشق یا مجنون شهرت یافت ، زیرا

بیگانگان با عشق ، رنج و شوق عاشق را نمی شناختند و قیس نهایت

عشق را که جنون است دریافته بود چنانکه عنان عقل را گسسته و

بر کنایه مجنون صحه می نهاد .

از عشق جمال آن دلارام

نگرفت به هیچ منزل آرام

و آنان که نیاوفتاده بودند

مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز به وجه بینوائی

می داد بر این سخن گواهی

چون قصد دلدادگی آندو به گوش پدر لیلی رسید ، خشمگین

و غیرتمند ، دیدار دودلداده را ممنوع کرد و برای حفظ حرمت و

احترام و بزرگداشت است لکن چنانکه شنیده ایم "قیس عامری" دیوانه ای خود سر است که رسم زندگانی را فراموش کرده و سر به صحرا نهاده است و شبانه روز مشغله ای جز غزل خوانی و ناله و زاری و گفتگو با کوه و سبزه ندارد چنین کسی داماد لایقی برای ما نیست و تا وقتی از این سودا نجات نیافته و سلامت کامل روح و روان را بدست نیاورده باشد، گفتگوی دو قبیله در باره ازدواج آندو بی حاصل است. چگونه انتظار دارید گوهر یکدانه خود را به دست "مجنون" سپارم که حتی نام خود را فراموش کرده است؟ اگر چنین کنم در میان قبایل عیب جوی عرب شأن و منزلت قبیله خود را شکسته ام.

عامریان چون پاسخ رد از پدر لیلی شنیدند به ناچار روی به بازگشت نهادند و پدر "قیس" و دیگر بزرگان قبیله او را احاطه کردند که بهتر است از میان سایر دختران زیاروی و صاحب اصل و نسب قبایل دیگر کسی را برگزینی که منت پذیر نکاح تو باشند. تا به گمان خود درد دل دیوانه "مجنون" را به عشق پریرخی دیگر درمان نمایند.

و آنچه به نصیحتش نشانند

بر آتش، خار می فشاندند

کاینجا به از آن عروس دلبر

هستند بتان روح پرور

بگذار کزین خجسته نامان

خواهیم ترا بتی خرامان

یاری که دل ترا نوازد

چون شکر و شیر با تو سازد

اما قیس بینوا که لقب مجنون را به میمنت عشق "لیلی" یافته بود و اکنون به عذر همان عشق جنون آمیز از وصل او منع و دچار فراق یار می گشت، هر چه در تار و پود خویش جستجو می کرد جز "لیلی" و نام او و یاد او چیزی نمی یافت پس رسم وفا گزید و گوش بر پند اغیار بست و جامه بر تن درید و یکسره به وادی جنون قدم نهاد. ناامید و گریان با هر که می گفت کلام "لیلی" بود و هر چه می خورد بنام "لیلی" بود و هر گه می خفت به یاد "لیلی" بود و آواره کوی و برزن گشته فارغ از ملامت و شماتت مردم غزل فراق می خواند و به قیمت جان خویش وصل می جست و روزگار به سختی می گذرانید.

مردم کوچه و بازار که آشفتگی و پریشانی او را به چشم

مسکین پدرش بمانده در بند

رنجور دل از برای فرزند

پرسید ز محرمان خانه

گفتند یکایک این فسانه

کو دل به فلان عروس دادست

کز پرده چنین بدر فتادست

چون قصد شنید قصد آن کرد

کر چه ره گل فشاند آن گرد

از راه نکاح اگر توانند

آن شیفته را به مه رسانند

چون سید عامری چنان دید

از گریه گذشت و باز خندید

مجنون چون از قصد پدر آگاه شد نور امیدی به دل بی قرارش

تابید و گریه و بی تابی را به یکسو نهاد و به امید وصل لیلی دلشاد

گشت. پدر "قیس" بزرگان و ریش سفیدان قبیله عامری را جمع

کرد و با هدایا و شکوه و جلال فراوان به قصد خواستاری "لیلی" به

سوی قبیله او به راه افتاد. وقتی به آنجا رسید آنان نیز بزرگان قبیله

خویش را به پیشباز فرستادند و پرسیدند مقصود ایشان چیست؟

عامریان پاسخ دادند که: نیکو فرزندی بنام قیس داریم که دل

به دختر زیاروی قبیله شما بسته است و اکنون به خواستاری آمده ایم

هر چه از نقدینه و زر و درهم و دینار و متاع و پرند و پرنیان و

حشمت و جاه بخواهید در قدم عروس نثار می داریم:

گفتا که مرادم آشنایی است

آنهم زبی دو روشنایی است

و آنچه پدر عروس را گفت

کاراسته باد جفت با جفت

خواهم بطریق مهر و پیوند

فرزند ترا ز بهر فرزند

هم حشمت و هم خزینه دارم

هم آلت مهر و کیسه دارم

چندانکه بها کنی پدیدار

هستم به زیادتی خریدار

پدر لیلی پس از آنکه بدر خواست عامریان آگاهی یافت روی در

هم کشید و پاسخ داد تمام زر و سیم و جواهرات جهان با یک لحظه

خوشبختی "لیلی" من برابری ندارد. هر چند قبیله عامری سزاوار

مجنون که بلند نام عشقت
 از معرفت تمام عشقت
 هر روز خمیده نام تر گشت
 در شیفنگی تمامتر گشت
 عاقبت پدر مجنون که در علاج جنون فرزند دردانه اش
 فرومانده بود پس از مشاورت با بزرگان تصمیم گرفت برای تشفی و
 تسلاً او را در موسم حج به خانه کعبه فرستد .
 پس به موسم حج ، پدر محمل آراست و قصد کعبه کرد .
 مجنون را با کاروانی مجلل راهی سفر کرد و تا رسیدن به آنجا در
 پای پسر زر و گوهر نیاز کرد و قربانی نمود تا به دعای حاجتمندان
 شنای فرزند از مجاورت کعبه بدست آید .
 پس از آنکه به مکه رسیدند ، پدر "مجنون" را به نزدیک کعبه
 آورد و ملتسانه از او خواست روی نیاز به درگاه پروردگار آورد و
 با خلوص از حق بخواهد که بیماری جان شفته اش را درمان نماید
 و این عشق خانمانسوز را از وجودش بیرون کند . اما "مجنون"
 چون حلقه کعبه را به نیاز در دست گرفت بجای بکار بستن پند پدر
 ، به راز و نیاز با حق پرداخت بدین نجوا که : خداوندا درد عشق
 "لیلی" را از من مگیر زیرا این درد غیر مردن بر جان من شیرین
 است و بدون این درد خواهم مرد . خدایا هر لحظه شوق مرا به
 لیلی افزون گردان و از عمر من کم کن و بر زندگانی او بیفزای .
 جان مرا فدای جمالش گردان و بی غم او لحظه ای بر من روا مدار
 می گفت گرفته حلقه بر در
 کامروز منم چو حلقه بر در
 گر چه ز شراب عشق مستم
 عاشق تراز این کنم که هستم
 یارب به خدایی خدائیت
 وانگه به کمال پادشاهیت
 کز عشق به غایتی رسانم
 کو ماند اگر چه من نمانم
 یارب تو مرا به روی لیلی
 هر لحظه بده زیاد میلی
 از عمر من آنچه هست بر جای
 بستان و به عمر لیلی افزای
 پدر که چنین دید دریافت که این عشق اسطوره زمانه خواهد
 شد و دانست فرزند دلبندهش چنان اسیر بند عشق لیلی گشته که

می دیدند بر حال زار او می گریستند ولی نمی توانستند غمش را
 چاره کند .
 حیران شده هر کسی در آن پی
 می دید و همی گریست بر وی
 او فارغ از آنکه مرد می هست
 یا بر حرفش کسی نهد دست
 چون مانده شد از عذاب و اندوه
 سجاده برون فکنند از انبوه
 بنش و به هایهای بگریست
 کاوخ چه کنم ، دواى من چیست ؟
 ای کاش که بر من اوفتادی
 خاکی که مرا به باد دادی
 یا صاعقه ای درآمدی سخت
 هم خانه بسوختی و هم رخت
 ای بی خیران ز درد و آهم
 خیزید ورها کنید راهم
 من گم شده ام مرا مجوئید
 با گمشدگان سخن مگوئید
 بیرون مکنید از این دیارم
 من خود بگریختن سوارم
 پیوسته با "لیلی" درد دل می کرد :
 یکشب ز هزار شب مرا باش
 یک رأی صواب گو خطا باش
 جرم دل عذر خواه من چیست ؟
 جز دوستیت گناه من چیست ؟
 او حتی با انبای نام لیلی عشق ورزی می کرد :
 پیم چو دو "لام" خم پذیر است
 دستم چو دو "یا" شکنج گیر است
 نام تو مرا چو نام دارد
 کو نیز دو "یا" دو "لام" دارد
 عشق تو ز دل نهادنی نیست
 وین راز به کس گشادنی نیست
 روزی آنقدر با خیال "لیلی" گفتگو کرد که از فرط غم و اندوه
 بر خاک افتاد و بیهوش نقش زمین گشت . اطرافیان به دلسوزی و
 چاره سازی پیش آمدند و پیکر نحیف او را به سوی منزلش بردند .

رهایی نخواهد داشت . پس خاموش گشت و نومید و دلشکسته
"مجنون" را به قبیله باز گرداند و حکایت با عامریان گفت .

می داشت پدر بسوی او گوش

کاین قصه شنید گشت خاموش

دانست که دل اسیر دارد

دردی نه دوا پذیر دارد

چون رفت بخانه سوی خویشان

گفت آنچه شنید پیش ایشان

کاین سلسله ای که بند بشکست

چون حلقه کعبه دید در دست

گفتم مگر آن صحیفه خواند

کز محنت لیلی اش رهاند

او خود همه کام و رای او گفت

نفرین خود و دعای او گفت

این خبر بگوش قبیله لیلی رسید و رسوایی عشق مجنون

بتدریج همراه با نام لیلی در قبایل عرب پیچید . پدر لیلی چون از این

احوال خبر یافت برای گوشمال مجنون تیغ برکشید و قصد جان او

کرد . پدر مجنون که از این ماجرا آگاه شد به قصد نجات جان فرزند

از پهلکه انتقام، عزم خویش جزم کرد لکن مجنون که عقل و هوش

در راه عشق لیلی از کف داده بود، بی خبر از قصد کشتار خویش،

از خانه و کاشانه گریخته و سر به صحرای جنون نهاده بود .

چون گشت به عالم این سخن فاش

افتاد ورق به دست او باش

شخصی دو ، ز خیل آن جمیله

گفتند به شاه آن قبیله

کاشننه جوانی از فلان دشت

بدنام کن دیار ما گشت

هر دم غزلی دگر کند ساز

هم خوش غزلست و هم خوش آواز

او گوید و خلق بیاد گیرند

ما را و ترا بیاد گیرند

بنمای ز قهر گوشمالش

تا باز رهد مه از وبالش

شمشیر کشید و داد تابش

گفتا که بدین دهم جوابش

با سید عامری در آن باب

گفت آفت نارسیده دریاب

سرگشته پدر زمهرانی

برجست به شفقتی که دانی

فرمود به دوستان همزاد

تا در پی او روند چون باد

پدر "مجنون" افراد و کسان خویش را به جستجوی فرزند به

اطراف و اکناف صحرا فرستاد تا او را بیابند و جسم و جان نحیفش

را از خطر نابودی نجات بخشند اما هر چه بیشتر جستند کمتر یافتند

تا عاقبت روزی شخصی از قبیله بنی سعد هنگامی که در صحرا

می گذشت به موجودی که فقط پوستی بر استخوان داشت و بر تخته

سنگی مثل کمان خمیده تنها و بی کس در میان ریگ های صحرا

افتاده بود برخورد کرد که پیوسته ناله میکرد و در همان حال نام

لیلی بر زبان می آورد آن شخص دریافت که مجنون است پس به

قبیله عامری خبر داد . پدر چون نشان از پسر یافت سراسیمه برای

یافتن او شتافت ، تا عاقبت او را در گوشه ای تنگ در حالیکه سر بر

سنگ نهاده بود نالان و نوحه کنان و فارغ از جهان و هر چه در آن

است مست عشق و غزلخوان یافت .

مجنون چون پدر را بر سر بالین خویش یافت او را سلام گفت

و از بابت ناتوانی از او عذر خواهی نمود .

پدر چون حال زار فرزند دید غمگین و گریان بر سر و روی

کوفت و عمّامه از سر بگشود و روزش چون شب سیاه گشت و نالید

که : به نفرین بدخواهان گرفتار گشته ای و طعنه دشمنان به جانت

افتاده است که اینچنین قدر و ارزش خود و آبروی قبیله را برای

عشقی نافرجام به باد داده ای .

گفت ای ورق شکنجه دیده

چون دفتر گل ورق دریده

چشم که رسید در جمالت ؟

نفرین که داد گوشمالت ؟

بس کن هوسی که پیش بردی

کآب من و سنگ خویش بردی

گیرم که نداری آن صبوری

کز دوست کنی به صبر دوری

آخر کم از آنکه گاهگاهی

آبی و بمانی نگاهی ؟

من بسته و بندم آهنین است

تدبیر چه سود قسمت این است

چون کار به اختیار ما نیست

به کردن کار کار ما نیست

اما آنچه بر لیلی در فراق مجنون می گذشت کم از احوال زار
دلدار نبود . او که در زیبایی رخسار و جلوه دیدار مایه حسرت
همگان بود زندانی حصار پدر گشته و بی خبر از عاشق دلخسته سر
بر قفس خویش می کوبید و در پی روزنی بود تا از او خبر یابد و
تمهیدی اندیشد تا دمی مجنون را از نزدیک ملاقات کند و دزدانه در
آرزوی دیدار آه می کشید . به ظاهر چهره ای خندان داشت ولی در
دل گریان بود .

لیلی زهره آن نداشت که با کسی راز دل گوید . خون
می خورد و دم نمی زد و در میان آب دیده و آتش دل می ساخت و
می سوخت و از میان قفس طلائی خویش بدنبال شمیم نسیمی از
دشت منزلگه مجنون جستجو می کرد و به بوی وفای یار مست
می گشت . هر کس به خانه لیلی قدم می گذاشت ، بیتی از قصه
هجرا مجنون بر لب داشت و هر که از گذرگاه آن خانه گذر می کرد
پیامی از لیلی برای مجنون داشت .

هر طفل که آمدی ز بازار

بیتی گفتمی نشانده بر کار

هر کس که گذشت زیر بامش

می داد به بیتکی پیامش

بیتی که ز حسب حال مجنون

خواندی به مثل چو در مکنون

آن رقعہ کسی که بر گرفتی

بر خواندی و رقص در گرفتی

بردی و بدان غریب دادی

کز وی سخن غریب زادی

زین گونه میان آن دو دلبنده

می رفت پیام گونه ای چند

اما از قضای روزگار دشمنان از احوال ایشان خبر یافتند و
چون هیچیک طعم شیرین چنین عشقی را نچشیده بودند به زخم
زبان و سعایت پرداختند و بتدریج یکسال بدین منوال گذشت .

از نغمه آن دو هم ترانه

مطرب شده کودکان خانه

و مجنون را اندرز میداد که : این عشق سوزان دل ترا
میسوزاند و جگر مرا ، اگر تاب فراموشی آنرا نداری لاف با آن
مدارا کن و امید وار باش تا شاید عاقبت فرجی حاصل شود . به
خانه باز گرد و زندگی پر جلال خود از سر گیر و صبر پیشه کن تا
اندک اندک دولت و اقبال بتو روی آورد و بکاری مشغول شو تا از
این احوال مرگبار سلامت در گذری . لیلی که دیگر سالهاست ترا
فراموش کرده به چه دلخوشی به او عشق میورزی ؟

در نو میدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید است

با دولتیان نشین و بر خیز

زین بخت گریز پای بگریز

دل را به کسی چه بایدت داد

کو ناوردت به سال ها یاد

او بی تو چو گل تو پای در گل

او سنگدل و تو سنگ بر دل

جانی و عزیز تر ز جانی

در خانه بمان که خان و مانی

تو طفل رهی و فتنه رهدار

شمشیر بین و سر نگهدار

پیش آرز دوستان تی چند

خوش باش بر غم دشمنی چند

اما مجنون بی نوا که بی اختیار خویش به پنجه عقاب عشق
لیلی اینچنین گرفتار شده بود جز تقبل جبر الهی استطاعتی در خود
نمی یافت و در نهایت فروتنی و ملاطفت پدر را آگاه ساخت که جز
سوختن و ساختن در این آتش سوزان تقدیر و چاره ای ندارد .

مجنون به جواب آن شکر ریز

بگشاد لب طبر زد انگیز

زین پند خزینه ای که دادی

بر سوخته مرهمی نهادی

خواهم که همیشه زنده مانی

خود بی تو مباد زندگانی

لیکن چه کنم من سیه روی

کافتاده به خود نیم در این کوی

زین ره که نه بر قرار خویشم

دانی نه به اختیار خویشم

حصمان در طعنه باز کردند

در هر دو زبان دراز کردند

بودند برین طریق سالی

قانع به خیال و چون خیالی

فصل بهار رسید و عطر گلها و شکوفه ها در میان باغ و در غزارها پیچید . روزی لیلی با ندیمان خویش ظاهراً به قصد تفریح و باطناً به امید دیدار یار به بوستان نزدیک به سرای خود قدم نهاد .

گل چون رخ لیلی از عماری

بیرون زده سر به تاجداری

در فصل گلی چنین همایون

لیلی ز اتاق رفت بیرون

بند سر زلف تاب داده

گلزار بنفشه آب داده

لیلی و دگر عروس نامان

رفتند بدان چمن خرامان

تنها بنشست زیر سروی

چون در بر طوطی تدروی

نالد و بناله در نهانی

می گفت ز روی مهربانی

کای یار موافق وفادار

وی چون من و هم به من سزاوار

لیلی زیر سایه سروی نشسته بود و با خیال مجنون ترانه عشق می سرود که ناگاه صدای رهگذری بگوشش آمد که از گفته های مجنون اشعاری می خواند .

شخصی غزلی چو در مکنون

می خواند ز گفت های مجنون

مجنون به میان موج خونست

لیلی بحساب کار چونست

مجنون همه درد و داغ دارد

لیلی چه بهار و باغ دارد

مجنون کمر نیاز بندد

لیلی به رخ که باز خندد

مجنون ز فراق دل ریمیده ست

لیلی به چه راحت آرمیده ست

چون چنین پیامی از مجنون به لیلی رسید گریستن آغاز کرد و

چنان تاب از کف داد که سرو و چمن را وا نهاد و به سرای دلنتگ خویش بازگشت . یکی از ندیمان که شاهد دگرگونی احوال وی بود نزد مادر لیلی حکایت واقعه را به مادر غمگین باز گفت . مادر لیلی به فکر چاره افتاد تا فرزند را از این اندوه نجات بخشد اما جز صبر بر قضا راهی نداشت .

روزگاری بدین منوال گذشت تا آنکه روزی جوانی برازنده و رعنا ، از بزرگان قبیله بنی اسد ، بنام ابن سلام که دارای مال و مکنت و حسن شهرت و اصل و نسبی والا بود آوازه " لیلی " را شنیده و چون بنظری او را دید دلداه اش شد و کسان خویش و بزرگان قبیله بنی اسد را به خواستاری لیلی فرستاد و تا آنجا که چشم اطرافیان لیلی را خیره سازد زر و سیم در این راه خرج کرد .

پدر و مادر لیلی که چنین دیدند به امید آنکه " لیلی " با این نکاح از خیال عشق مجنون فارغ شود با شادی پذیرفتند اما برای آنکه عروس را راضی کنند از " ابن سلام " مهلتی خواستند تا " لیلی " را که بیمار و ناتوان شده بود مداوا سازند . " ابن سلام " بدین امر رضایت داد و به سوی قبیله خویش بازگشت و به انتظار برگزاری مراسم عروسی نشست .

از این سوی مجنون بی نوا چون بخت برگشته خویش سر گردان و بی یار و یاور صحرا را در می نوردید و با جانوران وحشی مونس و همدم گشته بود .

مجنون رمیده نیز در دشت

سر گشته چو بخت خویش میگشت

هر عاشق کآه وی شنیدی

هر جامه که داشتی دیدی

روزی شخصی بنام " نوفل " که بسیار صاحب حشمت و جاه و دلیر و جنگاور بود برای شکار به صحرا رفت همچنانکه در پی شکار اسب می تاخت ناگهان " مجنون " بی نوا را دید که با پای آبله زده و تن زخمی و رنجور در حالیکه چند جانور وحشی بدنالش روان هستند در میان سنگلاخ ها و غارهای بیابان ره می سپارد .

چون از احوال او جویا شد دانست که از عشق " لیلی " نامی بدین روزگار گرفتار آمده و زنده به بوی یار است و چنان آوازه جنونش سراسر صحرا را گرفته که مردم گروه گروه به دیدارش می آیند تا تجسم وفای عاشق را در او ببینند .

نوفل نامی که از شجاعت

بود آن طرفش به زیر طاعت

آراسته سازی و سوز عشق چنین بر ملا نکنی و شبنمگی و شیدایی بر
بیگانه مخفی نمایی و صبر و قرار یابی تا من نیر به وعده خویش
عمل نمایم .

نه صبر بود نه خورد و خوابم

تا آنچه طلب کنم نیابم

لیکن به توام توفعی هست

کز شبنمگی رها کنی دست

بنشین و ساکنی پذیری

روزی دو سه دن بدست گیری

از تو دل آتشین نپادان

وزمن در آهنین گشادن

مجنون که دل به وعید دوست سپرده بود و تنها راه نجات را
در اطاعت میدید پذیرفت و به قرارگاه نوفل رفت بر التهاب دل
بیترار خویش چیره گشت و ظاهر را به بهترین وضعی آراست و
مدتی بدین منوال گذشت تا مجنون بر اثر مراقبت و پذیرایی نوفل
رنگ رخسار باز یافت و رعنا و دلفریب گشت .

چون شایسته شربتی چنان دید

در خوردن آن نجات جان دید

آسود و رهیدگی رها کرد

با وعده آن سخن وفا کرد

گرمابه زد و لباس پوشید

آرام گرفت و باده نوشید

چون راحت پوشش و خورش یافت

آراسته شد که پرورش یافت

زنجیری دشت شد خردمند

از بندی خانه دور شد بند

ماهی دو سه در نشاط کاری

کردند بهم شرابخواری

پس از مدتی مجنون که به امید وصال لیلی با نوفل زندگی

میگذراند از او گله کرد که در وفای به عهد خود تأخیر کرده ای و من

بیش از این تاب تحمل بی سروسامانی و دوری یار را ندارم .

مجنون ز شکایت زمانه

بیتی دو سه گفت عاشقانه

صد وعده مهر داده بیشی

با نیم وفا نکرده خویشی

دید آبله پای دردمندی

بر هر مویی ز مویه بندی

پرسید ز خوی و از خصالش

گفتند چنانکه بود حالش

کز مهر زنی ز بس حزینی

دیوانه شد اینچنین که بینی

هر باد که بوی او رساند

صد بیت و غزل بدو بخواند

نوفل جوانمرد چون چنین دید بر خویش فرض دانست که

مجنون را یاری کند تا بکام دل رسد و از آنجا که قدرت و توان

مبارزه و ساز و برگ جنگ را توأم داشت خوان دوستی با مجنون

گسترده او را به وعده وصال لیلی دلخوش و امیدوار ساخت و

سوگند یاد کرد تا آن دو دلداده را به یکدیگر نرساند از پای نشیند .

نوفل چو شنید حال مجنون

گفتا که ز مردمی است اکنون

کاین دل شده را چنانکه دانم

کوشم که بکام دل رسانم

آنگاه ورا به پیش خود خواند

با خویشانش به سفره بنشاند

بر هر سخنی به خنده ای خوش

می گفت بدینه ای چو آتش

کورا به زر و به زور با زو

گردانم با تو هم ترازو

تا همسر تو نگردد آن ماه

از وی نکند کمند کوتاه

مجنون ز سر امیدواری

می کرد به سجده حق گزار

مجنون در عین امیدواری شرح میداد که خانواده لیلی او را

به نکاح وی نخواهند داد .

او را به چو من رمیده خوبی

مادر ندهد به هیچ روی

او را سوی ما کجا طواف است

دیوانه و ماه نو، گزاف است

ادنا نوفل با مجنون شرطی گذاشت بدین گونه که اگر خیال

وصل دلدار داری و توقع یاری من ، پس بایست ظاهر خویش را

نبرد رحمت بر آتش ستم از تو

نک مهرم دل ندیدم از تو

بی نام ستمت بر وجود

خون نشسته رآب زندگی دور

تیر لیلی ز ستم من رسایی

ورده نه من و نه زندگی

تیر لیلی از این عنایت مجنون مانند موم بر آتش نرم گشت و در

غیرم خوردن لیلی شمشیر ز رده و سار و برگ جنگ آفاده ساخت و

سازد نسر موم از جنگ آرموده به هدراه خویش نمود و بر فسیله لیلی

سازد... ماه داد که لیلی را یاورید و گریه به مصاف خواهم شد.

خون سرد در آن قبیله رد گام

قاصد طلبید و داد پیغام

لیلی نه من آورید حالی

ورنه من و تیغ لایبالی

بر درگان قبیله در این پیام او قاصدی فرستادند که لیلی چون ماه

دست نیافتی است و تو را به او دسترسی نخواهد بود اگر چه جنگ

طلبی که ما برای کارزار آفاده ایم .

دادند جواب کاین نه راه است

لیلی نه کلیچه ، قرص ماه است

کس را سوی ماه دسترسی نیست

نی کار تو کار هیچکس نیست

پس نوفل خشمگین شد و برای ربودن لیلی با یاران خویش بر

قبیله او تاخت و نبرد سختی میان طرفین در گرفت .

با لشکر خود کشید شمشیر

افتاد در آن قبیله چون شیر

بر نو فلیان عنان گشادند

شمشیر به شیر در نهادند

در این میان مجنون حیران و خود باخته به هر سوی میدان

کارزار می دوید و دعای صلح میخواند . عاقبت کسی از او پرسید

ای دیوانه ما به خاطر تو شمشیر میزنیم و تو به طرفداری دشمن

میدان رزم طی میکنی؟ مجنون پاسخ داد اگر دشمن لیلی باشد به

خواهش جان میدهم که دوست است .

پرسید یکی که ای جوانمرد

کر دور زنی چرخ ناورد

ما از پی تو به جان سپاری

با خصم ترا چراست یاری؟

گفتا که چه جو خصم یار باشد

با تیغ مرا چه کار باشد؟

با خصم نبرد خون توان کرد

با یار نبرد چون توان کرد؟

میل دل میبرانم آنجاست

آنجا که دلست ، جانم آنجاست

شرط است به پیش یار مردن

ز و جان ستدن ز من سپردن

چون جان خود این چنین سپارم

بر جان شما چه رحمت آرم؟

نبرد تنگاتنگ تا غروب خورشید ادامه یافت و عاقبت با

رسیدن تاریکی شب طرفین دست از مبارزه برداشتند اما به محض

طلوع سپیده و آغاز جنگ در روزی دیگر ، نوفل دریافت که با بسیج

جدید لشگریان قبیله لیلی تاب مبارزه نخواهد داشت و ناچار از در

صلح وارد شد و پیشنهاد دادن غرامت برای گرفتن لیلی را مطرح

کرد و از طریق میانجی پیام فرستاد که اگر به اینهم رضا ندارید پس

جنگ را هم ادامه ندهید .

در گورد قبیله گاه لیلی

چون کوه رسیده بود خیلی

از پیش و پس قبیله یاران

کردند بسیج تیرباران

نوفل که سپاهی آنچنان دید

جر صلح دری زدن زیان دید

چون کرد میانجی این سرآغاز

گشت آندو سپه ز یکدیگر باز

چون خواهش یکدیگر شنیدند

از کینه کشی عنان کشیدند

صلح آمد و دور باش در جنگ

تا از دو گروه دور شد جنگ

مجنون که چنین دید بر "نوفل" برآشت و گنت تو فقط لاف

دوستی و جنگاوری می زدی و نتوانستی من و لیلی را به یکدیگر

برسانی از یاری و یاوری تو نومید گشتم . اما نوفل او را دلگرم کرد

که شکست من به علت کمبود سپاه و ز مجویان کارآمد بود و صلح

طلبی من فقط به منظور خدعه و نیرنگ ، دشمن را فریب دادم تا فرصتی برای جمع آوری سپاهی عظیم تر با کمک سایر قبایل عرب داشته باشم و بتینا در جنگ بعدی پیروز خواهم گشت و لیلی را به وصال تو خواهم رسانید .

مجنون چون شنید بوی آزر

کرد از سر کین کُمت را گرم

با نوفل تیغ زن برآشت

کی از تو رسیده جنت با جنت؟

این بود بانندی کلاهت؟

شمشیر کشیدن سپاهت؟

نوفل سپرافکنان ز حربش

بنواخت به حرف های چربش

کز بی مددی و بی سپاهی

کردم به فریب صلح خواهی

و آنکه ز مدینه تا به بغداد

در جمع سپاه کس فرستاد

آورد بهم سپاهی انبوه

پس پرده کشید کوه تا کوه

نوفل پس از جمع مجدد سپاهی عظیم بار دیگر به قصد

رسانیدن لیلی و مجنون به یکدیگر به سوی قبیله لیلی لشکر کشید و

این بار پیروز شد .

کائروز که نوفل آن سپه راند

بینده به او شگفت در ماند

قلب دو سپه بهم برافتاد

هر تیغ که بود بر سر افتاد

کردند نبردی آنچنان سخت

کز ازه تیغ ، تخته شد تخت

بر نوفلیان خحسته شد روز

گشتند به فال سعد بیرور

بر خصم زدند و برشکستند

کشتند و بریختند و خستند

پس دشمنان به درخواست عفو و بخشایش برخاستند و نوفل

نیز " لیلی " را درخواست کرد .

گفتا که عروس بایدم زود

تا گردم از این قبیله خوشنود

آمد پدر عروس غمناک

چون خاک نپاده روی بر خاک

پدر لیلی بد عذر خواهی در مقابل لشگر گشای پیروز سر به

خاک نهاد و پس از تمجید و ستایش او را گفت من پیرمردی خسته و

دلشکسته ام و دخترم را در برابر تو حاضر خواهم کرد و اگر بکشی

یا بسوزانی یا کنیز خود گردانی یا به چاهش در افکنی گلایه نخواهم

کرد اما به این دیوانه عامری که آبروی من و قبیله ام را با جنون خود

به باد داده و نام دخترم را بر سر زبانها افکنده است لیلی را نخواهم

داد و از جوانمردی تو انتظار بخشایش دارم و اگر مرا مجبور نمائی

ترجیح می دهم لیلی را به دست خود به قتل رسانم تا آنکه او را به

دست دیوی چون مجنون سپارم .

کای در عرب از بزرگواری

در خورد سوری و تاجداری

مجر و حم و پیر و دلشکسته

دور از تو به روز بد نشسته

از بندگی تو سرنتابم

روی از سخن تو برنتابم

اما ندهم بدیو فرزند

دیوانه به بند به که دربند

این شایسته زای ناجوانمرد

بی عاقبت است و رایگان گرد

خو کرده به کوه و دشت گشتن

جولان زدن و جهان نشستن

در خاک عرب نماند بادی

کز دختر من نکرد یادی

نایافته ، در زبانش افکند

در سرزنش جهانش افکند

گر هیچ رسی مرا به فریاد

آزاد کنی که بادی آزاد

ور نه بخدا که باز گردم

وز نیاز تو بی نیاز گردم

برم سر آن عروس چون ماه

در پیش سگ افکنم در این راه

تا باز رهم ز نام و نگش

آزاد شوم ز صلح و جنگش

گفت اشکریزان به صحرا پناه آورده در پی پناهگاهی می گشت که چشمش به چند آهوی زیبا افتاد که به دام صیادی اسیر شده بودند .
مجنون به شفاعت آهوان بر خوان صیاد قدم نهاد و خلاف رسم اعراب که می بایست صیاد آهوی اسیر را در پای میهمان قربان کند از حق خود گذشت و از صیاد درخواست کرد دام از پای آهوان اسیر بر گیرد و آنانرا به شفاعت وی آزاد سازد .

می رفت سرشک ریز و رنجور

انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهویی چند

محکم شده دست و پای در بند

مجنون به شفاعت اسب را راند

صیاد سوار دید و درماند

گفتا که به رسم دامیاری

مهمان توام به آنچه داری

بی جان چه کنی رمیده ای را

جانی است هر آفریده ای را

صیاد بدان نشید کو خواند

انگشت گرفته در دهان ماند

اما صیاد بی نوا نزد مجنون نالید که من تهیدستم و هیچ ندارم
غیر از دلخوشی فروش این آهوان به بند گرفته و عیال و خانواده ام
در انتظار این صید گرسنه و چشم برآهند . اگر این آهوان را رها
سازم از هستی ساقط خواهم شد . مجنون که چنین دید از اسب تیز
تک خود پایین آمد و آنرا به ازای آزادی آهوان به صیاد سپرد .

گفتا سخن تو کردمی گوش

گر فقر نبودمی هم آغوش

مجنون به جواب آن تهی دست

از مرکب خود سبک فرو جست

آهو تک خویش را بدو داد

تا گردن آهوان شد آزاد

پس مجنون در پیش و آهوان از دام رسته از پس او به درون
غار پناه آوردند تا شب را به صبح رسانند . چون سپیده دمید به
صحرا آمد و به همراه آهوان در بیابان ره می سپرد که ناگهان با دامی
که در آن گوزنی گرفتار بود روبرو گشت . مجنون شفیع آن گوزن
شد ولی صیاد بابت آزادی صیدش نقدینه طلب می کرد . پس
مجنون هر آنچه از ساز و برگ و وسایل و لوازم زندگی با خود

فرزند مرا در این تحکم

سگ به که خورد که دیو مردم

نوفل که سپهسالار و جنگاوری آزاده و جوانمرد بود از شنیدن

سخنان پدر لیلی در فکر فرو رفت و پس از اندیشیدن او را

گفت : هرگز به زور لیلی را از تو نخواهم ستاند بلکه اگر رضایت تو

به وصل او با مجنون حاصل نگردد او را به تو خواهم بخشید و از

این امر صرف نظر خواهم کرد و بالشگریان خویش روی به بازگشت

نهاد .

من گر چه سرآمد سپاهم

دختر به دل خوش از تو خواهم

چون می ندهی دل تو داند

از تو به ستم که می ستاند ؟

آن به که جو نام و ننگ داریم

زین کار نمونه چنگ داریم

خواهشگر از این حدیث بگذشت

بالشگر خویش باز پس گشت

مجنون که از این مقال آگاه شد افسرده و شکسته دل گشت و

گریان و نالان از دوست گلایه کرد و سپاه او را ترک گفت و باز سر

به بیابان عشق نافرجام نهاد و پس از آن هر چه نوفل به جستجویش

پرداخت اثری از او یافت نشد .

آمد بر نوفل آب در چشم

جوشنده چو کوه آتش از خشم

از دست تو صید من چرا رفت ؟

و آن دست گرفتنت کجا رفت

می ریخت ز دیده آب بر خاک

بر زهر کشنده ریخت تریاک

نوفل چو به ملک خویش پیوست

با هم نفسان خویش بنشست

مجنون ستم رسیده را خواند

تا دل دهدش کزو دلش ماند

جستند بسی در آن مقامش

افتاده بد از جریده نامش

گم گشتن او که ناروا بود

آگاه شدند کز کجا بود

پس از آنکه مجنون از بی وفائی نوفل افسرده شد و او را ترک

از پای گوزن بند بگشاد

چشمش بوسید و کردش آزاد

روزهای پی در پی مجنون همچنان در بیابان ره می سپرد و با وحوش همدم و همراز و سخنگو بود تا آنکه به زاغی رسید و چون همشینی بجز ریگهای بیابان نداشت برای او آغاز سخن از رخ لیلی و داغ هجران کرد. پس از چندی زاغ به پرواز درآمد و قصه مجنون ناگفته ماند و او باز هم گریستن آغاز کرد.
مانده در شماره بعد.

داشت به ازای آزادی گوزن به دام افتاده به او داد و در دیدگان گوزن باز یافته عکس رخ لیلی می یافت.

مجنون چو رسید پیش صیاد

بگشاد زبان چو نیش فصّاد

صیاد بدین سخن گزاری

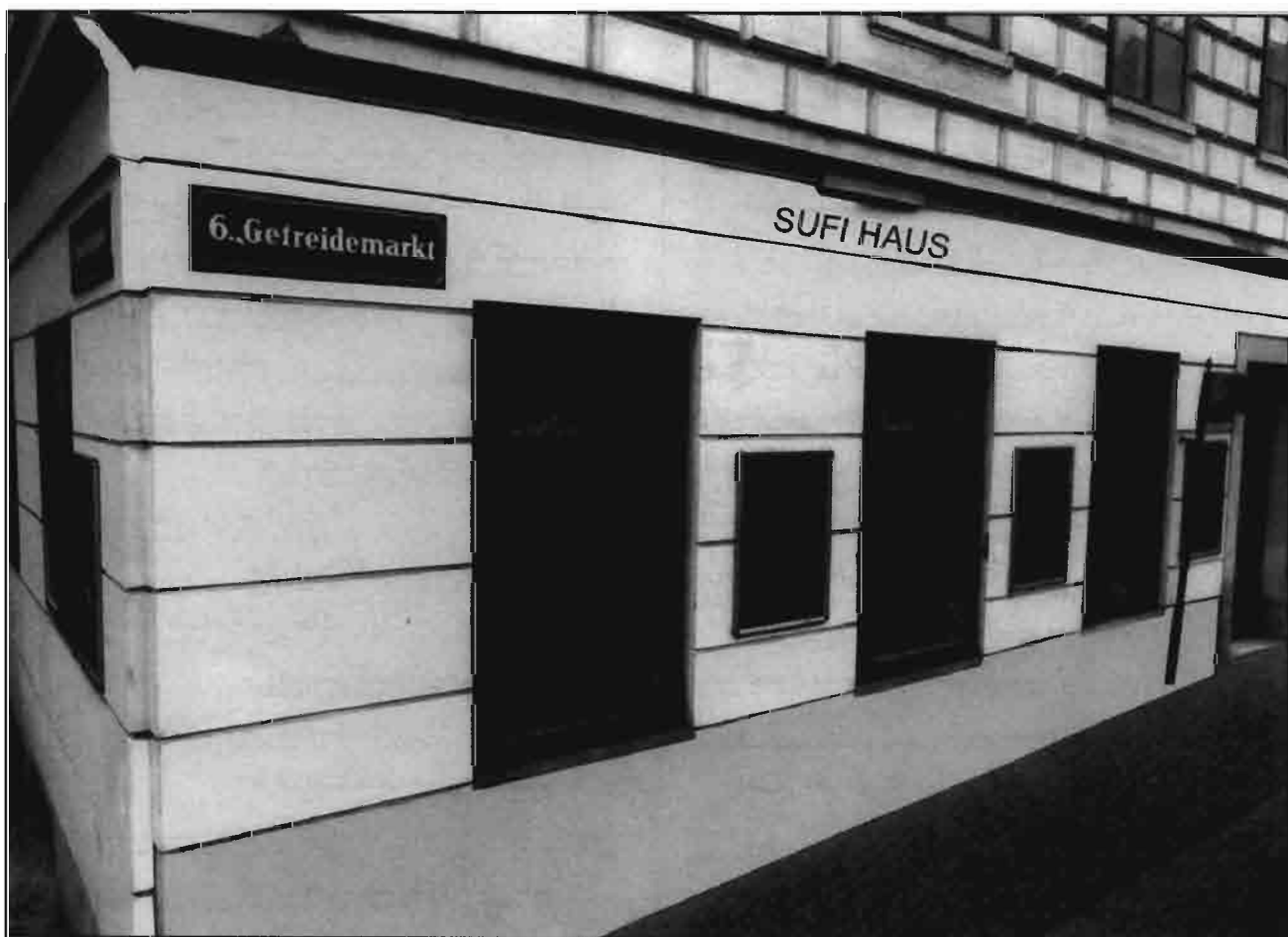
شد دور ز خون آن شکاری

گفتا نکم هلاک حانش

اما ندهم به رایگان

مجنون همه ساز و آلت خویش

برکند و سبک نهاد در پیش



اولین خانقاه نعمت‌اللهی در کشور اتریش در شهر وین افتتاح شد

صوفیانی که خرقه تهی کردند

در سالیان اخیر تعدادی از نام آوران طریقت نعمت الهی خرقه تهی کردند که متأسفانه نتوانستیم به موقع یادآوری کنیم. اینک با منابع محدودی که در اختیار است بعضی از آنها یاد می شود. امید است این ستون همیشه خالی و صوفیان نعمت الهی برقرار باشند، با این همه چون مرگ حق است، انتظار داریم خانقاه های نعمت الهی بیوگرافی کوتاهی همراه با عکس نام آوران در گذشته را ارسال دارند تا از خدمتگذاران به خلق خدا، یادی بشود.

محمد رضا انصاری نیا

شادروان محمدرضا انصاری نیا شیخ طریقت نعمت الهی در استان خوزستان از قضات پاک طینت و خوش نام استان همدان بود که در تمام دوران خدمت صادقانه خود در آن



منطقه مورد توجه خاص و عام قرار داشت و کسانی که با دادگستری سروکار داشتند عدل و دادش را میستودند. در حرم انصاری نیا با پیوستن به طریقت حال جذبیه ای پیدا کرده با دلی پرشور به سرودن شعر عارفانه مشغول شد.

چاره آلام جز به می توان کرد پس شوم اینک به سویت میکده اندر در صف درد یکشان دیر درآیم از نفس پیر دیر زنده کنم سر زنده یاد محمدرضا انصاری در سیر و سلوک پیشرفتی قابل توجه داشت و در شفقت به خلق سرآمد شد تا آنجا که بعد از انتقال به خوزستان از سوی پیر طریقت شیخ خانقاه اهواز شد.

هر کس که داشت با تو سر کین تو دوست دار
با هم رهان به جز ره لطف و صفا مدار
ره راست رو که هیچ تو لغزان نمی شوی
عشق است، ای عزیز تو آسان ز کف مدار

مرحوم محمدعلی انصاری نیا تا آخر عمر در دایره عاشقان چون پروانه بال می ریخت و خدمتگزار عارفان حق بود. او سال گذشته خرقه تهی کرد و روح آزادش در بیکران به پرواز آمد، روانش شاد چون باخته ام امید با جان ستم دیده

بهر که شتاب آرم سوی ابدی منزل
کانبجا اثری نبود از تیغ بلاجوی
دیگر نبود راهی کاتش ز نیم بر دل

علی اطهری کرمانی

بگذار تا بینمش اکنون که می رود

ای اشک از چه راه تماشا گرفته ای

شادروان علی اطهری کرمانی قلندر آزاده و عاشق رسوایی بود که شوری در سر و عشق پاک در دل داشت. او در ماه های آخر عمرش دیوان شعر خود را که زیر چاپ بود «بی عشق هرگز» نام نهاد که به حق شوریده شیدا پیشه دمی از عشق فارغ نبود.

عاشقم سوخته ام و ابگذارید مرا لجزه ای با دل شیدا بگذارید مرا
عاقلان راه سلامت به شما ارزانی من که مجنونم و شیدا بگذارید مرا
زنده یاد علی اطهری در آغاز میان سالی و به هنگامی که در آتش عشق می سوخت شوری در سر و غوغایی در دلش افتاد که به عشق حقیقی روی آورد و با غزلی دست به دامان پیر مغان شد و به حلقه عاشقان طریقت نعمت الهی پیوست و وارسته از هوس شد.



فدای دست ای ساقی بده پیمانام امشب
که من در انتظار مقدم جانانم امشب
بزن مطرب چه غم خواند اگر همسایه بیدیم
که من فارغ ز دیر و کعبه و بتخانه امشب
صدای پای او آمد نبود از بختم این باور
که خوشبختی زند پیمانانم بر پیمانام امشب
چنان کز شوق مستم کانبچه می بینم نمی دانم
بیداری است یا در خواب یا دیوانه ام امشب

مرحوم علی اطهری کرمانی که متولد سال ۱۳۰۵ بود و تا سال ۱۳۴۵ در کرمان به کسب و کار مشغول بود نیمه دوم عمرش را در مشاغل بانکی در تهران سپری کرد. سال ۱۳۷۵ در دانشگاه کرمان از شاعر آزاده و صوفی تجلیل به عمل آمد. این آخرین دیدار او با یاران و دیارش بود و بعد از مدتی خرقه تهی کرد. قسم نامه اطهری یکی از اشعار ماندنی در تاریخ ادب صوفیانه است با این مطلع.
به مهر تو ای ماه زیبا قسم به چهر تو ای مهر رخشا قسم

زنده یاد توحیدی با دل شیدای خود خلوتی عارفانه داشت و سوز درون را بی پروا در قالب شعر می ریخت که در دو دهه اخیر یک شبه ره صدساله رفت و شور و حالی خاص داشت. شعر ناب او سرشار از مضامین بکر و تازه و الفاظ و معانی نو بود که آن همه را دست به دست می بردند و میخواندند که کلام سحرآفرین است.



مهتاب دیشب رنگ و بویی آشنا داشت
سُکر دعا شوق لقا عطر خدا داشت
ارام همچون خلسه در دامان اشراق
سیر و سلوکی تند اما بی صدا داشت
صوفی با صفای شهر عشق که
جسمش سالی چند گرفتار درد و
مرض شد، هرگز لب به شکوه
و شکایتی نگشود که صابر بود

و تسلیم حق و تب و تاب آتش سوزنده ای را که در دل و جاننش
شعله می کشید، پنهان می داشت تا عزیزان و دوستانش را رنج
نکند.

من به خدا به هیچ کس درد دلی نکرده ام

بند به آب می دهد چهره ی زرد و زار من

روحش شاد و روانش آزاد که به حق مرد خدا و شاعری توانا بود.

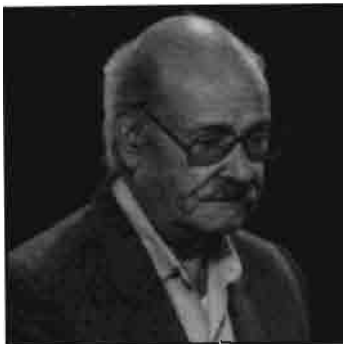
عباس مهنا

شادروان عباس مهنا شیخ طریقت نعمت الهی در سیستان و بلوچستان از فرهنگیان با سابقه و لیسانسیه های قدیمی بود که در دوران جوانی به شیوه پدر بزرگوار به طریق نعمت الهی پیوست و تا دم آخر هم از خدمت به خلق روی بر نتابید و همیشه در حلقه عاشقان و عارفان حق طالب محبت و شایق خدمت بود.

زنده یاد عباس مهنا سال ها سرپرست خانقاه نعمت الهی در شهر سروان بود و بعد از بازنشستگی به کار کشاورزی مشغول بود که بعد از خرقة تهی کردن شادروان حاج عباس معماران از سوی پیر طریقت نعمت الهی به عنوان شیخ استان انتخاب شد.

مرحوم عباس مهنا شاعر نبود ولی گاه و ای دلش را در این قالب

می ریخت. تنها شعری که از او به یادگار مانده، در صوفی چاپ شد. روانش شاد باد.
در بهشت صوفیان دلدار ماست
عشق شیدایی و مستی کار ماست
یوسف ما تا ز کنعان رفته است
جاگاهش در دل بیمار ماست



کریم خمسه ای

شادروان کریم خمسه ای شیخ طریقت تبریز عارفی آزاده و عاشقی صادق بود که پس از پایان دانشکده حقوق به کار قضاوت پرداخت و همه عمر در مسند قضا یار و یاور شفیق مردم بی پناه بود. او در ایام جوانی به هنگامی که در رضاییه



زندگی می کرد با پیر طریقت بر خورد و سوخت و به حلقه صوفیان درآمد و تا آخر هم صوفی صافی بود و سالها به عنوان شیخ طریقت در خانقاه تبریز خدمت کرد. او در عمر خود سختی بسیار کشید و ستم فراوان تحمل کرد و دم نزد که مرگ فرزندش از همه

او را سوخت. روحش شاد باد که صوفی نام آور بود.

سید محمود توحیدی «ارفع کرمانی»

روح عصیانگرم از بند بدن چون برخواست

گر دبادی است به رقص آمده روی کفنم

زنده یاد سید محمود توحیدی «ارفع کرمانی» صوفی آزاده در سن پنجاه و هفت سالگی در شهر کرمان خرقة تهی کرد و در میان مشایعت خیل علاقمندان و یاران طریقت همراه با درای دف و آوای کف و دم گرم یاران در مقبره الشعرا کرمان به خاک رفت.

شادروان سید محمود توحیدی در دوره جوانی به حلقه عاشقان درآمد و در طریقت نعمت الهی به سیر و سلوک پرداخت. او که آزاده ای سبک بال بود، به زودی راه و رسم پرواز عاشقانه را به همت دل شیدا فراگرفت و چون شاهبازی در عالم عشق و صفا و آسمان محبت به پرواز آمد.

به داغ عشق بنازم که شعله زد به منم

منی که بین من و او حجاب و حایل بود

صوفی نام آور دوره دانشکده ادبیات را در دانشگاه مشهد گذراند که سالی چند به دبیری فرهنگ افتخار می کرد و با همتی مردانه به تربیت فرزندان ایران زمین مشغول بود. اما دبیری نیایید که از خدمت معاف شده برای امرار معاش سرسختانه به تلاش پرداخت و تا زمانی که از پای در افتاد سرگرم کار و فعالیت بود.

تا نیند زاهد بی مایه ما را خشک لب

گاه گاهی با نم اشکی لبی تر می کنیم